شاهزاده چشم سبز من

نویسنده:
اسرا . خ (asrs.kh)

کتابخانه مجازی عاشقان رمان

ـتوضیحات:

قبل از هرچیز توضیحات مربوط به سرزمین تخیلی اجباریست که سردرگم نشید این سرزمین به پنج قسمت تقسیم میشه:

1-The land of evil: سرزمین اهریمن

2- The Land Of The Khonasham: سرزمین خوناشم

3-The land of the witches: سرزمین جادوگران

4-Land of the Werewolfs: سرزمین گرگینه ها

5- Fairy land, Angel Howe : سرزمین پری و فرشته ها

ـاطلاعاتی درمورد خوناشام ها:

اونا موجوداتی هستند که میرا نیستد(نمیمیرند)روح و قلب ندارن و شنوایی بسیار تیزی دارند و بسیار سریع میدوند و قادر به تغییر خود به موجودات ذاتی خود هستند(بنابر ذاتشان و فقط به موجود میتوانند تبدیل شوند)تغذیه ی انان خون است و با دیدن خون دندان های نیش آنان رشد میکند حالا خوناشام ها چند دسته هستند؟

White khonasham:خوناشام سفید

Black khonasham:خوناشام سیاه

خوناشام های سیاه موجوداتی کینه ای که تغذیه ی خود را از انسان ها تامین منند اما خوناشام های سفید تغذ ی خود را یااز غذا یا خون حیوان و از خون انسان ها نمیخورند.خوناشام های سفید انسان هارا در برابر خوناشام های سیاه محفوظ منند(خوناشام های سفید خوناشام های خوبی هستند)و در پارت های رمان متوجه دیگر نیروهای خوناشام ها میشین دوستان

-سرزمین خوناشام به دودسته تقسیم شده:

سرزمین غربی(سرزمین خوناشام های سفید)

سرزمین شرقی(خوناشام های سیاه)

****

ـمقدمه:

"تنهایی" مگر بد است ؟چرا باید تنهایی را به بد بودن تشب کرد ؟

گاه تنهایی همان مسیر خوب بودن است که باید طی کنیم
گاه با خود فکر میکنیم آدمهای تنها ، از نداشتن یا است که تن به تنهایی داده اند !

واژه ی " تنهایی " به نداشتن یار نیست !

باید تنهایی را ، همانند چای داغی چشید ،
باید تنهایی را ،همانند بادبادک کودکانه ای لمس کرد .

" تنهایی " جزئی از زیستن است
مانند نت های درخشان ترانه گاه و بی گاه خودش کامل میشود .

گاه تنهایی همانند عشق ، مقدس است .

******

«به نام او»

دست داغش رو ،روی کمرم گذاشت به طوری که من هم داشتم داغ می شدم، قلبم تند تند می زد. لبش مماس لبم و خیره به چشم هام زل زده بود، همه جا تار بود؛ فقط یکم نور روی صورتش تابیده، خیلی جذاب بود شاید بیشتر از خیلی!.

روی صورتش زوم کردم؛ لب های قلوه ای و صورتی، چشم های سبز درشت، بینی قلمی و متناسب با صورتش، موهای قهوه ای لخت و صاف، پوست گندمی، یه فلجی داره، یه ناقصی زیبا، زیبایی اون به حدیه که می خوای دستت رو فرو کنی توش و با لذت بخندی. یه جور خاصی بهم نگاه کرد و گفت: به زودی میای پیشم

لبخند جذابی زد که چالش نمایان شد خیره به چالش بودم که یه دفعه صدای تق اومد وعین جن زده ها بلند شدم، گنگ به آقای رحیمی، معلم ریاضیمون خیره شدم. بااون کت و شلوار رسمی، عینک گنده اش، ریش و سیبل رنگ کرده اش و چشم های قهوه ای بادامی اش که به لطف عینک کوچیک شده؛ باعصبانیت مشهودی بهم زل زد، داشت از گوش هاش دود بلند می شد، وا پس شاهزاده چشم سبزم کوش؟

اخ تو روحت رحیمی، یه مدته همین خواب هارو می بینم اوف مامی جون دیوونه شدم رفت! با سلقمه ی فاطی به خودم اومدم رحیمی با عصبانیت داد زد:

_ساعت خواب؟ بیرون خانوم راد زود!

اه گمشو. فاطی اون ور می خواست ازش التماس کنه، یه نیشگون ازش گرفتم، اون هم خفه شد و بی هیچ حرفی کتاب هام رو جمع کردم و گورم رو گم کردم، البته بماند که عین خر، نه نه گاو در کلاس رو محکم بستم. گلاب به روتون دستشویی گرفتم، پیش به سوی دستشویی خوش بوی مدرسه...

از رو میله ها سر خوردم الان اگه مامی من رو می دید غر می زد هه

وجی(وجدان):

_خفه شو نفس. بس کن.

_خفه شو وجی

وجی خفه شد. اخیش رسیدم پایین، بدو بدو به سمت دستشویی دویدم و کارهای مربوطه رو انجام داد...

تو حیاط مدرسه نشستم کمی فکرکردم اما مگه می ذارن مثل آدم فکرکنم؟ زینگ! زنگ مدرسه زده شد و بچه ها عین یه گله گوسفند بیرون اومدن.

باز وجی حرف زد:

_اگه یه بار اسم حیوون رو نبری می میری؟

_اه بس کن همه ش داری حرف می زنی

داشتم با وجی جون کل کل می کردم که سرو کله ی فاطی پیدا شد می خواست شروع کنه، شمرده شمرده گفتم:

_هیس ساکت می دونم انداخته شدم بیرون ولی خودت که می دونی اون رحیمی عینکی باز منو تو کلاس راه می ده.

فاطی یه پس گردنی بهم زد منم دنبالش کردم اون بدو من بدو. صدای مدیر جان اومد که با میکروفن محترمانه

گفت: نفس راد بیاد دفتر!

ای تو روحت رحیمی باز حرف مفت زده، مجبوری و سر به زیر به دفتر رفتم.

بعد کمی نصیحت و تعهد دادن بیرون اومدم! بالاخره زنگ آخر رو زدن و همراه فاطی با کلی کولی بازی به سمت خونه رفتیم.

روی تابلوی زنگ زده و کهنه اش ثابت شدم:

_یتیم خانه ی دخترانه...

هه فکر کردین مثل شماها مامان-بابا دارم؟ با فاطی وارد حیاط عظیم و بزرگ پرورشگاه شدیم، بچه های کوچیک تو حیاط مشغول بازی بودن، بچه هایی که بعضی شب ها از بی خونوادگی خوابشون نمی بره و بی تابی می کنن، اوس کریم (خدا) چی می شه یه نگاه به این بنده ات بندازی؟ مگه من چی ام از بقیه ی مردم کم تره؟ کافرم مگه؟ از فکرهای مسخره دست کشیدم و وارد اتاقم شدم، البته اتاقی که ده نفر توش بودیم، رفتم روبه روی آینه قدی وایسادم به چهره ام نگاه کردم، چیزی کم نداشتم؛ چشم هام آبی و درشت بود جوری که هر کسی رو مجذوب خودش می کرد بینی ام هم کوچیکه و قلمی بود، لبمم خدادادی قلوه ای و سرخ بود صورتم پر و گرد، پوستم هم سفید بود و اندامم هرچی می خوردم لاغر بودم، بااین ویژگی ام از طرف همه فحش می خوردم. فاطی با لب خندان وارد شد، وا این چشه هر بار یه جوره یه بار ناراحت، پراز استرس، عصبی و این بار خوشحال، دلیل خوشحالی اش رو ازش پرسیدم؛

اونم با خوشحالی بشکن زدو گفت:

_دختر یه هفته دیگه تولدته

_خب که چی؟

_ خب دیوونه هجده سالت می شه دیگه آزادیم

_ هوم آزادیم؟

یه لحظه انگار به خودش اومده باشه گفت:

_هوم چیزه...منظورم اینه که... ام ...خ...خب دیگه می تونیم از این جا بریم بیرون ددر و پشت بندشم یه چشمک زد.

منم با یه پوزخند گفتم:

_اون جادوگر (خانم محمدی مدیر پرورشگاه)اجازه نمی ده، یه چیزیت می شه ها

_ خب چیزه منظورم دانشگاهه

_باشه فاطی خوابم میاد می رم بکپم تو هم دست از این خیالات پوچت وردار!

برو بابایی گفت و مشغول دید زدن خودش تو آینه شد، چهره ی آروم و خوشکلی داشت چشم های سیاه و درشت، لب های متوسط، نه گوشتی بود و نه باریکه، بینی گوشتی البته کوچیکه که متناسب صورتش بود، دو خال بالای لبش خودنمایی می کرد و چهره اش رو جذاب تر نشون می داد

پوست سفید متمایل به گندمی داشت، موهای شلاقی و لخت، که بلندی اش تا پایین کمرش می اومد، بیخیال اون عجوزه شدم و خوابیدم...

با حجم زیاد آب سرد بیدار شدم، نزدیک بود خفه شم، سیل اومده؟ اما چرا صدای فریادی نمیاد؟ نکنه مردم؟ نه بابا، گنگ اطراف رو نگاه کردم بقیه دخترها بهم خیره بودن و می خندیدن، فاطی خانوم هم واسه خودش ژست گرفته بود و بالا سرم هر هر می خندید پس سیل نیومده این عامون روم آب ریخته، عصبی شدم ولی برخلاف عصبانیتم، خیلی ریلکس بلند شدم اخ مثل موش آب کشیده بودم نشونت می دم دختره ی چشم سفید، خب سفید هم نه چون چشم هاش سیاهه. اه به من چه اصلا، کل کل باخودم رو کنار گذاشتم و پارچ آب رو برداشتم،

آب رو توی لیوان ریختم که مثلا آب می خورم، اما واقعا تشنه ام بود پس آب رو خوردم یکی دیگه ریختم و خوردم اما قورت ندادم و به طرف فاطی یورش بردم که آب رو روش بریزم ولی زود جاخالی داد و رفت. از اتاق زد بیرون، منم دنبالش کردم؛ حالا اون بدو من بدو، یه دفعه با یه چیز برخورد کردم و از این برخورد ناگهانی جون من بگو چی شد؟ مثل این رمان ها به یه

پسر قد بلند خوشکل و عضوله ای برخورد کردم و عاشق شدم، اما خیر با مدیر عجوزه برخورد کردم و انقدر ناگهانی بود که کل آب داخل دهنم رو توی صورت آرایش کرده اش خالی کردم و این گونه است که خدا به دادم برسه، داشتم واسه فاطی که بی صدا می خندید و شکلک در میاورد و دست کمی از دلقک نداشت با چشم و ابرو خط و نشون می کشیدم که با داد عجوزه جون به خودم اومدم:

_نفس بسته دیگه دست از بچه بازیات بردار مثلا بزرگ شدی، همین که پدر مادر نداری دلیل نمی شه هیچی نفهمی آخه این وضعیته که شما چشم سفیدا دارین؟

حالا من گیر کرده بودم بخندم یا گریه کنم؛ بخاطر حرف زشتش که از خودش زشت تر بود، یا بخاطر صورتش که به لطف من این جوری شده بخندم، خندیدن رو ترجیح دادم چون به قول فاطی پوست کلفت شدم. زدم زیر خنده خدایی خنده داشت ها محمدی عجوزه الآن به لطف من ارایش خوشکلش بد شده بود،

ریملش پایین اومده بود یکی نیست بگه پولدار خسیس ریمل ضد آب بخر، موهاشم از رو مقنعه اش زده بود بیرون و جوری بود که انگار گاو لیسش زده باشه آخ ننه نگاه چجوری نگاهم می کنه دود از گوش هاش بیرون زد، فاتحه ام رو بخونید که به دیار اوس کریم می شتافم.

اما از خوش شانسی من، محمدی جان با داد و بی داد فریاد کشید:

_ امروز خداهم این خوشحالیو نمی تونه از بین ببره چه برسه به توی بی کس و کار، حالاهم برو اتاقت.

بغضم گرفت ولی پیش این عجوزه به روی خودم نیاوردم و با یه پوزخند به سمت اتاقم رفتم. محمدی بد می بینی روزی میاد التماسم کنی پیر خرفت! نمی دونم توهم زدم یا واقعیت بود اما سنگینی نگاهی رو، روی خودم حس کردم اطراف رو نگاه کردم ولی جز من و فاطی کسی نبود، اونم که به دیوار زل زده بود. خب حتما توهم بوده اه من برم به ناراحتی ام برسم عمه ام که الان بغض نکرده بود. بیخیال و آسوده وارد اتاق شدم ولی خب زیاد هم بیخیال نبودم، پشت در قایم شدم تا فاطی جونم تشریف بیاره، انتظارم زیاد طول نکشید، در بازشد و فاطی وارد شد و باصدای بلند که خودمم کر شدم گفتم:

_پخ

بیچاره صدمتر پرید هوا!

می دونستم از این جور غافل گیر کردن ها می ترسه، هر هر کرکرشروع کردم به خندیدن از ترس کمی تو هنگ بود ولی وقتی به خودش اومد یورش برد سمتم، مثل تام و جری فرار می کردیم من جری اون هم تام بود، نزدیک بود بهم

برسه منم بخاطر این که خامش کنم فاز چس ناله بهم دست داد وروی زمین نشستم با آه و ناله شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

_اخ پام خدا پام ننه جون دخترت زلیل شد، اخ مردم اخ شوهرت زیر تریلی بمیره فاطی، الهی بچه هات بی بابا بشن الهی سوسک شی پا بکوبونم روت له شی و خون سبزت عین چیز بینی بیرون بزنه، الهی بمیری راحت... هنوز حرفم رو نزده بودم که شلپ صدا اومد، می دونی صدای چی؟ نوچ نمی دونی صدای کله ی من که با دست این غول ناقص شد. مغزم سوت جانانه می کشید گریه ام گرفت، نه بخاطر این که مغزم داشت سوت می کشید فقط انگار می

خواستم تلنگری بهم وارد شه که گریه کنم و منم شروع کردم های های گریه کردن. فاطی هم از اون ور هی قربون صدقه ام می رفت ولی دلم می خواست گریه کنم، دلتنگ بودم نمی دونم دل تنگ چی یا شایدم کی؟ اما دلم بی قرار بود. فاطی آروم کنارم نشست و من رو توی بغلش فشرد،

آخ تف تو این شانس الان باید جای این عجوزه یه پسر خوشتیپ این جا بود اه گندت بزنن. خدا ترشیدم وقتش نیست شاهزاده ام رو بفرستی پایین؟ پوسیدم باو. با دیدن تیشرت سفید فاطی کرم های بدنم شروع کردن به جنب و جوش، با تمام قدرتم آب بینیم رو توی تیشرت ناناز فاطی خالی کردم، آخیش جیگرم حال اومد. فاطی که متوجه این حرکتم شد با چندشی یه نگاه به من و یه نگاه به تیشرتش کرد، منم که رادارم از حس خطر، تکون خوردند توی یه حرکت آنی بلند شدم فاطی داد زد:

_نفس می کشمت به مولا گیرت بیارم می کشمت، زبونی براش درآودم و گفتم:

_اگه می تونی بیا.

ای خدا چه غلطی کردم دختر ها هم که نیستن، چه گوری رفتن اه لعنت به این شانس! تصمیم گرفتم خودم رو تاجایی که می تونم مظلوم کنم و یه قطره اشک هم از چشم های دریایی ام پایین اومد. فاطی هم با دیدن اشک هام انگار خامشده باشه، اومد پیشم و یه نگاه به اطراف انداخت و تو یه حرکت تیشرتش رو درآورد و تو صورتم پرتش کرد و پیروزمندانه گفت:

_برو بشورش بپوشم نفس جونم

منم متقابلا لباس رو پرت کردم تو صورتش و طلب کارانه گفتم:

_خودت مگه چلاقی؟ هوم؟ دست نداری ؟

_ د آخه نفس بفهم تو کثیف کردی خودتم بشور.

راست هم می گفت، با عصبانیت تیشرت رو ازش گرفتم. تازه چشمم بهش افتاد، دیوونه ل*خت مقابلم ایستاده بود.

این دختره حیارو قورت داده یه تشت آب هم روش!

با چشم به بدن برهنش اشاره کردم گمشه لباس بپوشه، اونم بی حرف رفت و یکه لباس برداشت و پوشید، ولی لامصب عجب سی*نه هایی داشتا.

وجی باز به حرف اومد:

_چشماتو درویش کن دختره ی هیز

_ وجی سکوت کن جون عشق نداشته ات حس تو یکی رو ندارم به مولا

_ باشه خفه شدم برو بشور .

منم بجای سروکله زدن با وجی جون وارد حموم شدم واسه حمالی کردن. آخه نفس دیوونه کرم های بدنت الان جواب گو هستن آخه؟ ولش حالا. لباس رو شستم یه نگاه به ساعت انداختم. اوه ساعت هشت شب بود، به سمت غذاخوری رفتم؛ چون طبق قانون باید قبل ساعت هشت تو غذاخوری باشیم، پیش دختر ها رفتم فاطی عین بچه ها دوتا

دستش رو روی دوتا صندلی باز کرده بود، یکی اش برای من اون یکی هم برای آوا. تواین پرورشگاه من، آوا و فاطی باهم صمیمی بودیم ولی آوا چشم عسلی رو امروز ندیدم، چون با عشقش قرار داشت، با دیدن دوباره ی وضعیت فاطی، یاد بچه گی هامون افتادم همیشه وقتی سرصف جمع می شدیم و من می رفتم جایی، آوا پاهاش رو صد و هشتاد درجه باز می کرد و جا می گرفت تا برمی گشتم و بماند چقدر فحش می خورد. بوی غذا که به مشامم رسید، فهمیدم چقدر گشنم پس کنار سلف رفتم و غذا ام رو اوردم کنار بچه ها نشستم.

فاطی با طعنه گفت:

_هی چشم سفید تشکر نکنی ها می میری

_ اولا با عرض پوشش چشمم سفید نیست آبیه دوما بدرک، مگه من گفتم دستاتو مثل الاغ باز کنی

_ نفس تو، توی جنگل به دنیا اومدی؟باتعجب گفتم:

_نوچ چرا؟

_ چون زیادی اسم دوستاتو می بری.

_نه عزیزم انقدر کنار یه حیوون نشستم که خود به خود همه اش اسم حیوون زبون بسته میاد تو ذهنم.

_ خیلی بچه پرویی بیا بشین غذات رو کوفت کن.

_ چشم توهم زر نزن و غذاتو بخور جوجو و لپش رو کشیدم و نشستم عین سومالی ها به غذام حمله کردم. اخیش چقدر گشنه ام بود...

آوا عجیب بود نیومد غذاخوری، لامصب انقدر شکمو بود که غذا واسش تو اولویت قرار داشت. بعد غذامون سربه زیر به سمت اتاقمون رفتیم. آوا رو تختش عین خنگ ها دراز کشیده بود و لبخند ملیح م یزد، با فکر شیطانی که مثل یه چراغ رو سرم فعال شد لبخند شیطانی رو لبم نشست، روکردم سمت بچه ها و دستم رو به نشانه سکوت گذاشتم رودماغم، اون ها هم مثل خنگ ها سرشون رو تکون دادند. آروم و پاورچین پاورچین به سمتش رفتم. اخی مجنون نه،

مجنون مرد پس لیلی جونم تو فکر ارشیا (دوست پسرش)غرق بود و عین آفتاب پرست رنگ عوض می کرد، غافل از اطرافش بود. کنارش رفتم و از ته دل یه جیغ جانانه کشیدم؛ خودمم از صدای کوچولوام کر شدم. آوا عین جن زده ها بلند شد و خشک وایساده و بود و چشم هاش

اندازه نعلبکی گنده شده بود و دهنشم از ترس و شوک وارد شده باز و بسته می،شد. با دیدن قیافه اش بلند زدم زیرخنده، وقتی به خودش اومد فریاد کشید:

_نفس بخدا می کشمت!

بوی خطر به مشامم رسید واسه همین تند تند گفتم:

_چه خبر از ارشیا جون دومادمون خوب بود؟ باهم چی کار کردین شیطون!

پشت بندش یه چشمک خوجل زدم. اون هم انگار رفته باشه تو خلسه، سربه زیر شد و خندید. نه بابا پاک دیوونه شده دخترم یه پس گردنی بهش زدم و گفتم:

_تعریف کن با آقایی رمانتیکت چی کار ا کردین؟

_نفس خیلی خوش گذشت رفتیم شهربازی سوار وسایل ها شدیم و بعد ازاون رفتیم بستنی خوردیم و چیز شد.

باهمین کلمه سرخ شد.

بچه ها از اون ور باهم ، با لحن کشداری گفتند:

_اوه

معلومه بچه ام کار خاک برسری کرده. ماجرا رو تعریف کرد و بله ارشیا جان زده لب آوا رو ناکار کرده و تو حلق هم دیگه رفتن. بعد کمی مسخره بازی سمت تختمون رفتیم و تقریبا بی هوش شدیم. بازم همون چشم های سبز مثل طبیعت! یه آرامش خاصی توش بود. انگار بااون چشم ها همه غم و غصه ها یادم می رفت نزدیکم شد. لب هاش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و چشم هام ناخوداگاه بسته شد. حس گرمی لب هاش روی لب هام من رو به اوج رسونده بود. لامصب لب هاش چقدر نرم بودند، به کمرم چنگ زد؛ منم متقابلا دستم رو دور گردنش انداختم و موهاش رو چنگ زدم. حریصانه می بوسید، انگار هیچ کدوم قصد جدا شدن از هم رو نداشتیم. مک عمیقی به لبم زد، از خواب بیدار شدم. کل بدنم خیس شده بود؛ این خواب چرا انقدر واقعیه؟ آخه مگه رویا نیست پس چرا من همه رو حس کردم؟ با یادآوری لب هاش بدنم گر گرفت. پسر چشم سبز تو کی هستی؟ دارم به یه رویا دل می بندم؟ خسته شدم! این خواب ها دیگه چی هستند؟ اما باز با یاداوری لب هاش گر گرفتم. حس کردم یکی پشت سرمه، نفس های داغش که به گردنم می خورد تنم رو مور مور می کرد. ترسیدم خیلی هم می ترسیدم! قلبم رفته بود رو هزار، بدنم می لرزید، ولی منکر لذتی که به بدنم سرازیر شد نمی شم. با ترس کم کم سرم رو برگردوندم، ولی کسی پشت سرم نبود حتما توهم زدم، ولی اون واقعی بود خیلی هم واقعی بود، هیچ توهمی انقدر واضح حس نمی شه، می شه؟ اوس کریم داری دیوونه ام می کنی؟. باهمین فکرها بود که چشم هام گرم خواب شد.

صبح با وحشت عین جن زده ها بلند شدم و به ساعت نگاه کردم، وای ساعت از هشت گذشته بود، با عجله بلند شدم یکی از جوراب هام رو پام کردم، عه یادم اومد امروز پنجشمه ست و مدرسه تعطیله، پس خیلی شیک و مجلسی جوارابم رو از پام درآوردم و خیلی آروم رفتم رو تخت و بازم خوابیدم. با سروصدای بچه ها بیدارشدم. آوا مثل همیشه داشت جلو آینه قر می داد و فاطی

داشت ناخون هاش رو لاک می زد، بقیه ی بچه ها هم هرکدوم مشغول کاری بودند، یکی موهاش رو شونه می کرد، نگین هم صورت تینارو اصلاح می کرد و.... با صبح بخیر بلندی که گفتم همه سرها به سمتم برگشتند همه با دیدنم پقی زدند زیر خنده.

متعجب از این خنده شون گفتم:

_هه هه زیر اب بخندین مگه براتون جوک گفتم؟ ده نهای گشادتونو باز کردین و می خندین. ولی برعکس انتظارم

بازم خندیدن، فاطی و آوا از شدت خنده داشتند تشک تخت رو گاز می گرفتن و قرمز شدند. وا این ها چشونه دیوونه شدن؟ همه بهم نگاه می کردن و می خندیدن. بیخیال این خنگ ها بلند شدم رفتم جلو آینه صورت نازم رو ببینم

که بادیدن تصویر خودم تو آینه شوکه شدم! ها این منم؟ دورلب هام با خودکار قرمز خط کشیده بودن، با خودکار سیاه کنار بینیم یه دایره ی بزرگ کشیده بودند که شبیه یه خال بزرگ بود. رو پیشونیم و دور چشمم با خودکار آبی، دایره بزرگ کشیده بودن، با ماژیک هم واسم سیبل گذاشته بودن. خودمم خنده ام گرفت، ولی با همه توانم یه جیغ کرکننده کشیدم و بهشون حمله ور شدم. انقدر تو سرو کله هم زدیم که، خسته شدیم و تازه یادمون اومد نرفتیم واسه صبحانه، خب دیگه صبحانه پر. از گشنگی نمی دونستم چه خاکی تو سرم بریزم. یه ساعت دیگه نهار می دادند. ای خدا چی میشد پرورشگاه انقدر قوانین نداشته باشه. بازم رفتم رو تختم ولو شدم، ولی یادم اومد صورت خوجلمو نشستم، پس به طرف سرویس بهداشتی رفتم. گلاب به روتون، کار لازم رو انجام دادم و صورت خوشگلم رو شستم.

تو آینه داشتم به خودم نگاه می کردم که؛ صورت پسر چشم سبز رو پشت سرم دیدم. ها چشم هام اندازه نعلبکی که هیچ اندازه یه بشقاب گنده شد، با یه لبخند ملیح که چالش رو نمایان کرده بود بهم خیره شده بود. خدا این چه توهمیه دیگه. یه بار چشم هام رو بازو بسته کردم ، غیب شده بود. ولش باو حتما خیالاتی شدم، ولی چرا انقدر

واقعیه؟! اخ اوس کریم جان عزیزت دست از سر من بردار. بیخیال از سرویس خوشبو زدم بیرون، عجیبه ها امروز وجی جون (وجدان)حرفی نزده بود. همین که خواستم نفس آسوده ای بکشم، وجی زلیل شده به حرف اومد:

_چیه نفس خانوم دلت تنگ شده بود برام؟

_نه فک کردم مردی و راحت شدم، دیگه کسی نیست پارازیت بندازه.

_ من پارازیت باشم تو پیام بازرگانی هستی.

_ هه هه پیام بازرگانی خوبه حداقل یه خوب ی داره، ولی پارازیت فقط رومخه.

به در اتاق که رسیدم بحثم رو با وجی جون تموم کردم. وارد اتاق شدم بچه ها درحال درس خوندن بودند، منم به سمت آینه ی اتاق رفتم. نشستم موهام رو شونه کردم. موهام پایین کمرم بود، صاف بود بدون هیچ موجی، رنگ موهامم قهوه ای بود. سرنوشتم رو اصلا دوست نداشتم اما عاشق ظاهرم بودم.

وجی بازم به حرف اومد:

_از خودشیفته

_خود شیفته نیستم فقط خوشگلم

وجی مثل همیشه یه دفعه گم و گور شد. موهام رو بافتم و بلند شدم رفتم کتابم رو بیارم یکم درس بخونم، اما با نهایت تعجب اتفاقی افتاد...

هوم چیه منتظر چی بودین؟ منتظر جادو بودین؟ اما نوچ درنهایت تعجب، کتاب ازم دوری کردو گفت:

_ بهم دست نزن، برو اونور، تو ازما نیستی، تو یه موجود ناشناخته ای.

اوخی عزیزم من رو نمی شناخت. منم خواستم اذیت نشه ازش دور شدم. روتختم ولو شدم، حتما می پرسید چرا رو صندلی ولو نمی شم؟ عاخه اینجا خونه خاله نیست، که پراز وسیله باشه، فقط چند تاتخت این جا هست و یه کمد کنار تختامون که به قول محمدی عجوزه باید از خدامونم باشه. تو فکر غرق شدم؛ تو چشم های سبز رنگ که بهم ارامش خاصی می داد. انگار سال هاست می شناسمش، انگار نیمی از منه؛ اما جز تو رویاهام حتی یه بار اون رو

ندیدم. راستش دلیل این همه خوابیدنم اونه، چون تنها تو خوابم می تونم ببینمش، اون لب های نرم، چشم های سبز رنگ دنیام شده. از همون بچگی بی پدر مادر بودم و فاطی همه کسم بود. می گفتن تو سرمای زمستون من رو لای پتو گذاشتن جلوی در پرورشگاه و رفتن. هیچ وقت با خودم نگفتم، خونواده ام بد بودن یا بیرحم، چون شاید مجبور شده باشن. یه چیز ته دلم می گه شاید بخاطر خودم بوده. پوف باز خر شدم.

من و آوا باهم بزرگ شدیم ولی فاطی فقط سه ساله این جا اومده. گویا مادرش و پدرش فوت شدن، فامیلی نداشتن و چون سنش کم بوده فرستادنش پرورشگاه.

با فاطی زود گرم شدم و یکی شدیم، درسته خله ولی انصافا عین خواهرم دوستش دارم. تو همین فکرها بودم، فاطی صدام زد بریم ناهار، تازه یادم اومد چقدر گشنه بودم. به غذاخوری که رسیدیم هممون عین قحطی زده ها به غذا حمله کردیم. غذا که تموم شد به حیاط رفتیم برای ورزش، غذامون هضم شه. بعله دیگه ما به سلامتیمون اهمیت می دیم. گوشه ی حیاط چشمم به دوچرخه خورد. چشم هام برق زد، آوا هم خیره به دوچرخه بود به هم دیگه یه نگاه انداختیم و با یه لبخند شیطانی به طرف دوچرخه رفتیم. آوا فرمون رو گرفت و منم پشت آوا سوار دوچرخه شدم.

دستم رو از هم باز کرده بودم و هرهر می خندیدم بچه هاهم دورمون می خندیدند و قر می دادند، دخترها آهنگ شهاب مظفری یکم دلبریتو کمترش کن رو میخوندند:

_چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کندلم عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کنحدی داره دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالمدلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کارهدلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میارهدیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کاره

میلرزونه این زلزله قلبمو دین و ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشاتیه آدم توی زندگی غیر اینکه کسی مث تو داشته باشه مگه چیزی میخوادحدی داره دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالمدلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میارهدیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله.....

دلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میارهدیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کارهدلم دیگه طاقت نداره دلم بی قراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالت چشم تو حالای باحاله نصف کاره

اون ها قر می دادن و منم دست هام رو باز کرده بودم و می خندیدم.
نمی دونم چی شد یه دفعه از پشت افتادم و نشیمن گاهم درد گرفت. آخم بلند شد، اون ها هم به جای کمک کردن می خندیدن، رو آب بخندید.
الهی شوهر کچل گیرتون بیاد که سرش شب ها عین چراغ نور بده. بلند شدم، مثل اردک راه می رفتم و دستم رو، روی نشیمنگاهم

گذاشته بودم، با دیدن این صحنه بازم پقی زدن زیر خنده، خودمم درد رو فراموش کردم و خندیدم. بازم مشغول بازی و رقص شدیم، حسابی که خسته شدیم، به سمت اتاقمون رفتیم. همه روتخت ولو شدیم، کمی استراحت کردیم.

بلند شدیم اسم و شهرت بازی می کردیم، البته بماند که من همه اش سرم تو برگه اون ها بود، ومتاسفانه باوجود جر

زنی های من، آوا مثل همیشه برنده شد. بعد از بازی به سمت حموم رفتم بو لش مرده می دادم. (چندشتون نشه فقط اغراق کردما) وارد حموم شدم. لباس هام رو دراوردم به تن بلوری ام خیره شدم سی*نه های برجسته ام زیادی خودنمایی می کرد، اوه نگاه باس*نمم بخاطر افتادنم کبود شده بود، البته من یکی نوازشمم کنه کبود می شم از بس نازکم. بعد از کری خوندن و قردادن دل از حموم کندم و حوله رو دور خودم پیچیدم، البته حوله جان از رو سی*نه ام تا زیر باس*نم بود. از حموم بیرون اومدم. به محض این که وارد شدم، عین بز بهم زل زل زدند.

طلب کارانه گفتم:

_ها چیه فرشته ندیدین؟

نرگس(یکی از دخترای خوابگاه) گفت:

_ دیده بودیم اما به این زشتی رو نوچ همه بااین حرفش پقی زدن زیر خنده.

_ هه هه از خداتم باشه مثل من خوشگل باشی عنتر

_ خدانکنه مثل تو باشم

_ گربه دستش به گوشت نمیرسه می گه پیف پیف بو می ده و زدم زیر خنده

_ گربه شدم الان؟

_ ازاولم بودی

فاطی که از کل کل ما خوشش نیومده بود، گفت:

_گمشو نفس الان میام می خورمت ها و به این حرف مسخرش کلی خندید. سرپایی پام رو درآوردم و به طرفش پرتش کردم، خورد تو صورتش آخیش حقش بو د پرو! دادی کشید ولی بهش توجه نکردم. به

سمت کمد کوچولوی کنار تختم رفتم و یه تیشرت سفید و یه شلوار آبی برداشتم جلو اون ها تنم کردم...

بعد کمی حرف زدن، بالاخره وقت شام شد و همه شاممو نرو خوردیم و عجیب اینجا بود که پیراشکی هم بود و این از اون عجوزه(محمدی)بعید بود. خب حالا هرچی ماکه تا تونستیم پیراشکی خوردیم و من الان شکمم درد می کنه و تو راه دستشویی ام و گلاب به روتون اسهال شدم، نخند دارم می میرم مگه شماتاحالا اسهال نگرفتین؟

دیشب اصلا نتونستم بخوابم. شکم درد داشتم و زود زود بلند می شدم و به سمت دستشویی می رفتم. انگار پیراشکی بهم نساخته بود. یه هفته خیلی زود گذشت و امروز می دونید کجام؟ نوچ نمی دونید الان تو کلاس نشستم و امتحان می دم و نگاهی به برگه ی عزیزم انداختم، سفید سفید بود. به فاطی نگاه کردم، انقدر تند می نوشت هرکسی می دید می گفت این خانوم رو دارن دنبال می کنن، جوری که معلم نشنوه روبه فاطی گفتم:

_پیس پیس.

ولی جوابی نگرفتم بازم کارم رو تکرار کردم، غافل از یه نگاه فاطی، از حرص کری و ناشنوایی اش موهای بلندش که از مقنعه اش بیرون زده بود، رو با تمام تواونم کشیدم؛ آخ بلندی گفت. توجه معلم بهمون جلب شد، خاک تو سرت فاطی، خودم رو زدم به کوچه ی معروف علی چپ و الکی مثلا داشتم روبرگه چیز می نوشتم معلمم درست اومد کنار

من وایستاد. نگاه چه زشته زنیکه ی خرفت! بیخیال تقلب شدم هرچیزی رو که یاد گرفتم و نگرفتم نوشتم، نصفشم از ذهن باز خودم کمک گرفتم، بلند شدم و برگه رو، روی میز گذاشتم و سرجام برگشتم. کلاس امروز هم بالاخره تموم شد و مثل لشکر شکست خورده به پرورشگاه برگشتیم. همه لباسامون رو درآوردیم و به سمت غذاخوری رفتیم.

غذامون که تموم شد. به اتاق برگشتیم و چند تا زیورآلاتی که درست کرده بودیم رو ببریم بفروشیم، به بازارچه ی قدیمی رسیدیم، زیورآلات دستی رو چیدیم...

درحال فروش زیور آلات بودیم، چند پسر جوون اومدن. پولدارهای بی خاصیت یکیشون که موهاش مثل جوجه تیغی سیخ کرده بود چندش و حال بهم زن گفت:

_جون بخورمت.

حالا با کدوممون بود نمی دونم و نمی خوام بدونم. اون یکی بدتر از اون گفت:

_جااین کارها شب رو باما بگزرونین بد نمی گزره ها، پولم درمیارین و چشمکی زد...

بعد زری که زد کفش هام رو در آوردم. خواستم بزنم تو کله شون که همه زدن زیر خنده، (منظورم از همه دوست های خودم و اون پسرهای بی ریخته) منم عین بز بهشون زل زدم، فاطی به پاهام اشاره کرد، بادیدن پام خنده ام گرفت.

جورابم پاره شده بود و انگشت بزرگه ام زده بود بیرون، اوف خدا جلو این بچه ننه ها ضایع شدم. ولش باو خودم سلامت! به دخترها تیزنگاه کردم که حساب کار دستشون اومد و خفه شدن. پسرهارو هم دک کردم، البته باکلی فحش که درست نیست بگم، یاد می گیرین بدبخت می شم. دخترها ازم معذرت خواهی کردنن و با لحن ناراحتی گفتن:

_متاسفیم خندمون گرفت نتونستیم جلو خودمونو بگیریم

از چهرشون معلوم بود جلو خنده شون رو گرفتن، چون عین گوجه سرخ شدند. خب خودمم بزور جلو خودم رو گرفته بودم

بااین حال خشک و عصبی گفتم:

_باشه نمی خوام درموردش چیزی بشنوم.

اون هام که انگار باور کردن ازشون عصبی ام خفه شدن، ولی خب عصبی نبودم ها، اگه برای اون هان یه همچین اتفاقی می افتاد؛ منم می

زدم زیر خنده. اخه یکی نیست بگه جورابت پاره ست غلط می کنی کفشت رو درمیاری دختر! یکم دیگه زیورآلات فروختیم، یه دختر انگار از دماغ فیل افتاده باشه اومد و قیمت هارو پرسید، ماهم قیمت همشون رو واسه خانم گفتیم. بعد از توضیح ما، چینی به بینی عمل کرده اش داد و باطعنه گفت:

_انتظاردارین از شما گداگشنه ها چیز بخرم و پشت بندش یه پوزخند زد. معلوم بود رلش ولش کرده و می خواد حرصش رو سر یکی خالی کنه و کی بهتر از ما؟ منم متقابلا پوزخند زدم و گفتم:

_ماهم چیزی به جن*ده ها نمی فروشیم خانم.

_ خفه شو دختره ی گدا تو کی باشی به من می گی جن*ده؟

_ گلم من نفسم نفس حتما چیزی ازت دیدم که م یگم جن*ده و پشت بندش یه چشمک زدم. دخترها پقی زدند زیر خنده. دختره با عصبانیت دادی زدو دمش رو گذاشت رو کولش و گورش رو گم کرد.
مردشورتون و ببرم پولدارهای بی خاصیت (قصد توهین به هیچکسی رو ندارم دوستای گلم) بعد یه ساعت بساط رو جمع کردیم و به سمت پرورشگاه رفتیم. توراه بودیم یه دختر کوچولو و ناز دست مامانش رو گرفته بود و باهم خوشحال قدم می زدند دروغ چرا؟ حسودی ام شد و بغضم گرفت. به بچه ها نگاهی انداختم، حال اون هاهم از من بهتر نبود. با لحن شوخی بهشون گفتم:

_بریم جوراب بخریم که باز ضایع نشم.

اون هاهم انگار از فاز غم پرت شده باشن، پقی زدند زیر خنده نرگس گفت:

_بریم تا بازم آبرومون رو نبری و هرهر زدن زیر خنده. نخواستم تو ذوقشون بزنم چون خودم خواستم این خنگ ها از فاز دپ بیرون بیان. جوراب خریدیم و به سمت پرورشگاه رفتیم، ارشیا (دوست پسر آوا)جلو در پرورشگاه ایستاده بود. سوت می کیشد و رژه می رفت. آوا همین که چشمش به ارشیا افتاد، مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن ذوق زده شد و به طرف ارشیا دوید. ارشیا چیزی به آوا گفت و آوا عین گوجه فرنگی سرخ شد. آوا بطرف ما برگشت و با ذوق و خوشحالی گفت:

_بچه ها زود برمی گردم فعلا

براش دست تکون دادیم و وارد پرورشگاه شدیم. با محمدی روبرو شدیم، بااخفم بهمون خیره شد و گفت:

_تااین وقت کجا بودین؟فاطی بااحترام گفت:

_خانم محمدی زیورآلات فروختیم واسه همین دیر شد!

_ باشه برید اتاقتون.

هه هه اگه نمی گفتی نمی رفتیم پیرخرفت. داخل اتاق شدیم هممون خسته بودیم و از شانس بد فاطی، امروز نوبت فاطی بود حیاط رو بشوره. چون حیاط رو باید خودمون می شستیم وماهم نوبتی کرده بودیم.

فاطی با قیافه زاری بلند شد بره حیا ط رو بشوره. منم چون حوصله ام سررفته بود، دنبالش رفتم و رو پله نشستم، حیاط شستن اون رو دید می زدم. دختر خیلی خوشکلی بود با چهره ی آروم، ولی خب قیافه اش به یه دختر هجده ساله نمی خورد. تو حال خودش بود یه فکر شیطانی به سرم زد. به طرف شیر آب رفتم و آب رو بستم. باعجله اسم فاطی رو صدا زدم:

_فاطی، فاطی!

تو هنگ بود انگار به چیزی فکر می کرد چون متوجه بسته شدن آب هم نشد و این به نفع من بود. با قیافه ی متعجبی گفتم:

_فاطی فاطی نوک لوله ی شیلنگو ببین.

اونم از دنیا بی خبر کاری رو که گفتم رو انجام داد و منم آب رو تااخرین فشار باز کردم و فاطی کلا خیس شد. انقدر تو هنگ بود که حتی شیلنگ رو از روی صورتش دور نکرد. شیرآب رو بستم که انقدر خیس نشه. فاطی باعصبانیتی که ازش بعید بود گفت:

_نفس

_جـون نفس خواهریم

_ کوفت می کشمت و به طرف شیرآب رفت و شیلنگ رو به سمتم گرفت یکم خیس شدم ولی جاخالی دادم، ول کن نبود این دختر. با شوخی و مسخره بازی حیاط رو شستیم و به سمت حموم رفتیم. بعد از حموم به سمت غذا خوری رفتیم اصلا حس خوردن نبود، واسه ی همین سهم خودم رو به آوا دادم. نمی دونم چرا؟ ولی حس می کردم اخرین شبه باهاشونم، بغض عجیبی راه گلو ام رو گرفته بود. باز خل شدم، همه شون تو ارامش عجیبی که ازشون بعید بود غذاشون رو تموم کردن و بازم به سمت اتاقمون رفتیم. یعنی تااین حد زندگیمون کسل کننده بود. فردا هم تولدم بودا ببینم این ها چی می خرند واسم. نشسته بودیم می خواستیم درس بخونیم، که یهو برق ها قطع شدن چندتا شمعاضافی داشتیم، برعکس بچه ها من اصلا از تاریکی نمی ترسیدم برعکس ازش لذت هم می بردم، شب کوری هم نداشتم (اون هایی که تو باووجود ماه تاریکی نمی تونند ببیند یا حس کنند بهشون می گند شب کور). تو کشوی کنار تختم یه شمع برداشتم و گوگرد هم که شکر خدا بود. خواستم شمع رو روشن کنم با چیزی که دیدم دهنم اندازه غار باز شد. ای...ای...این

امکان نداشت چ...چ...چطور ممکنه؟ امکان نداره، دستم که به آتیش خورد هیچی رو حس نکردم، دریغ از یه سوزش!

واقعا چرا حس نمی کردم؟ این غیر ممکنه، حتما بازم خیالاتی شدم؛ فاطی متوجه من شد با تعجب کنارم اومد، پس توهم نزدم، این بار واقعی بود. روبه فاطی بالکنت و بریده بریده گفتم:

_ت...ت...توهم می بینی؟

_اره ولی این امکان نداره، غیرممکنه نفس!

باترس و بریده بریده گفتم:

_فاطی می ترسم چرا حس نمی کنم نکنه فلج شدم؟

_ دیوونه شدی نفس، اگه فلج می شدی که دستت تکون نمی خورد.

راست می گفت، باز خل شدم.

باترس و وحشت گفتم:

_فاطی الان چیکارکنیم؟

_ هیس به کسی نگو تا فردا می ریم پیش کسی ازش می پرسیم باشه؟

منم سری تکون دادم و با ترس سمت تختم رفتم. فاطی هم انگار دل شوره داشته باشه به طرف تختش رفت و دراز کشید.

ذهنم پر کشید به شاهزاده چشم سبزم به این که دیگه رویا تموم می شه، یه حسی بهم می گفت که دوری ازش تموم می شه. تو همین فکرها بودم نمیدونم چی شد احساس خوابالودگی کردم و خوابم گرفت و از دنیای واقعی فاصله گرفتم. سوز بدی رو تو بدنم حس کردم اه چی شد یهو حتما نازی (یکی از دخترای پرورشگاه)پنجره رو باز گذاشته.

چشم هام رو باز کردم و گنگ به اطراف نگاه کردم. وا این جا کجاست آخ این جا کجاست؟ جون نکنه خوابم؟ اره حتما خوابم. پس شاهزاده چشم سبزم کجاست؟ از رو تخت گرم و نرم بلند شدم. چی می شد این خواب هام واقعیت پیدا کنه، اخ خدا، یهویی شلپ زمین خوردم، آخم بلند شد ای مامی وای مامی نداشته ام دخملت مرد اخ، این لباس چیه؟ اخ کمرم اخ پام، اخ الهی جز جیگر بگیری الهی، بااون درد انگار خوابم پرید. به اطراف نگاه کردم دهنم از تعجب، اندازه غار باز شد. آخ این جا کجاست هعی خواب جون چی می شه واقعیت پیدا کنی هوم؟ ببین این جا رو اوس کریم چاکرتم بااین رویاها. پنجره هاش رو، اخ اخ چه درخت هایی اوی من وسط جنگل بودم از خوشحالی یه جیغ از ته دل

زدم در یهو باز شد. هوم فاطی تو خوابم چی کار می کنه؟ عه این بار فاطی هم هست. بعد اون یه خانم خوجل

چشم قهوه ای، لب های صورتی، بینی متناسب با صورتش، موهای فر درشت، پوست گندمی و قد بلند واندامی و شیک رو دیدم، چند زن دیگه بعد اون ها وارد شدن. فاطی یه لباس شیک و خوشگل پف دار، دکلته که روی بالاتنه اش سنگ آبی و قرمز کار شده بود، روی شونه اش با یه تور قرمز پوشونده شده بود و دامنش با تور تزئین شده بود و قرمز پوشیده بود و اون زن هم یه لباس پر زرق و برق و شیک پوشیده بود و اون چند نفرم یه نوع لباس پوشیده بودند، زنی که نمی شناسمش، با چشم هایی که نگرانی توش موج می زد اومد جلو و با صدایی نگران و گرفته، گفت:

_دخترگلم خوبی؟

هوم؟! دخترم؟ بااین حرف یه چیز تو دلم تکون خورد. دهنم عین ماهی باز و بسته می شد. انگار واقعی بود، ولی نه

خب من و فاطی کجا و این جا کجا؟ پس خوابه. با سردی چیزی روی صورتم جیغم رفت هوا! فاطی خله آب سرد

پاشید رو صورتم احمق. همین که خواستم بلند شم چیزی اومد تو ذهنم. م...م...مگه من خواب نیستم؟ پس چرا بیدار نشدم؟ چرا این سردی و این

حس درد رو انقدر واقعی حس کردم؟ یکی دیگه وارد شد و بامحض ورودش به دنیای بی خبری فرو رفتم. نور شدیدی به چشمم خورد، چشم هام اذیت شدن و چشم هام رو سریع بستم. کم کم نور شدید برام عادی شد، یکی از چشم هام رو باز کردم وقتی یکم عادی شد اون یکی رو هم باز کردم، دهنم عین غار باز شد وای خدا چه خوشگل! یه زن چشم آبی جلو روم بود. نمی دونم چرا؟ ولی دلم هواش رو کرده یاد چشم هاش رو کرده، اه خر نشو نفس. عه مگه من خواب نبودم پس چرا بازم خواب می بینم؟ خواب توخواب؟ واو چه جالبه. تو افکارم غرق بودم که اون زن صدام زد:

_ نفسم

وای صداش چقدر ناز بود یه جور آرامش خاصی به آدم می داد. با بغض خاصی دست هاش رو ازهم باز کرد، منم

ناخوداگاه بدون اینکه کنترولی روی کارم داشته باشم به طرفش پرکشیدم و وقتی به خودم اومدم تو بغلش لم داده بودم. هم بغلش چقدر ارامش بخش بود. اصلا دوست نداشتم این لحظه تموم شه و باوجود این که بی میل بودم ولی مجبوری و برخلاف میل باطنی ام ازش جدا شدم. به صورتش که نگاه کردم چشم هاش دریایی شده بود. چرا گریه می کرد؟!

باهمون ارامش گفت:

_قبل هرچی ذهنت رو برای پذیرفتن همه چیز آماده کن، خترم قراره اتفاقاتی رخ بده؛ خوب و بد تموم شدنش فقط و فقط دست توئه.

منم هاج و واج نگاه اش می کردم ها چی گفت؟ اتفاق؟ اصلا این کیه؟ این دیگه چه خوابیه که تمومی نداره؟...

اون زن پشتم قرار گرفت. موهام رو روی شونه ام گذاشت و پشت بندش سردی یه شئ رو روی گردنم حس کردم.

فکرکنم گردنبند بود. دستم رو گذاشتم روش، دروغ چرا دوست داشتم این گردنبند رو ببینم، چون از خواب بیدار شم دیگه نمی تونستم ببینمش و رودلم می موند. درحالی که دورم چرخ می زد گفت:

_مثل بچه گیات خوشکل، ناز و معصومی و به همون اندازه شیطون!

متعجب داشتم گوش می دادم. خدا کی بیدارمی شم؟ مغزم داره سوت می کشه به مولا. بدون توجه به تعجبم ادامه داد:

_ نفس این گردنبند تورو از هرموجودی محفوظ می کنه هیچ وقت این رو از خودت دور نکن بازم تکرار می کنم هیچ وقت و تو هیچ شرایطی از خودت دورش نکن و با بوسه ای که رو پیشونی ام کاشت از خواب بلند شدم. فاطی و اون زنه (باران رو می گه دخترم هنوز خاله اش رو

نمی شناسه خخخ) بالاسرم ایستاده بود. اه چرا بیدار نشدم الان باید پرورشگاه باشم. روبه فاطی با شوخی و خنده گفتم:

_فاطی دیوونه تو، توی خوابم چه غطی می کنی این جا هم دست از سرم برنمی داری دختر؟

_تو خواب نیستی نفس به خودت بیاپقی زدم زیر خنده و میون خنده ام گفتم:

_اخه فاطی من و تو کجا و این جا کجا؟یه صدای آشنایی توی ذهنم شنیدم:

_چشم آبی دوست داشتنی توخواب نیستی به خودت بیا، یه کم صبر کن میام پیشتتوذهنم ذوق زده گفتم:

_شاهزاده چشم سبز؟قهقه ای زد و گفت:

_حافظه خوبی داری ها شیطون

لبم رو به دندون گرفتم، پاک خل شدم باخودم حرف می زدم.

بازم اون صدا اومد:

_خل نشدی خانمی الان میام و صدا قطع شد. به فاطی نگاه کردم با تعجب به گردنم نگاه می کرد دستم روی گردنم گذاشتم؛ با حس کردن اون گردنبند چشم هام گرد شد. دیگه قبول کرده بودم خواب نیست اما سرم درد گرفته بود، ای نجا کجاست؟ من و فاطی این جا چی کار می کنیم؟! دلشوره عجیبی داشتم. نمی دونستم چه خاکی تو سرم بریزم.

بغض کرده بودم و قطره اشک سمجی از چشم هام سرخورد. اون زن اومد کنارم و گفت:

_هیس گریه نکن الان کارن میاد و همه چیز رو برات تعریف می کنه.

تعجب کردم، ها کارن دیگه چه الاغیه؟ تو ذهنم چشم سبز قهقه ای زد و گفت:

_خیلی پرویی دختر، وقتی اومدم کنارت به حسابت می رسم.

منم با پرویی و تخسی تمام جواب دادم:

_ نمی تونی و تو دلم خندیدم.

با صدای بم و گیرایی گفت:

_خواهیم دید چشم دریایی. لبم رو گاز گرفتم، فاطی گفت:

_چته نفس؟ خل بودی خل تر شدی.

می خواستم جوابش رو بدم ولی یه چیزی توی ذهنم جرقه زد، نکنه اون چشم سبز کارن باشه؟ اگه تخیل نیست، پس یعنی الان میاد؟ ولی چجوری بدون اینکه کنارم باشه تونست باهم حرف بزنه که بازم صداشو توذهنم شنیدم با صدای ضعیفی گفت:

_دختر ساکت شو الان میام همه چیز رو برات تعریف می کنم، انقدر ذهنت رو درگیر سوال نکن، این رو بدون تو دیگه خواب نیستی واسه ی بار هزارم می گم به خودت بیا لطفا، بذار منم تمرکز کنم، بعد که اومدم همه چیز رو برات تعریف می کنم باشه خانومی ؟

از لحن خانمی قند که هیچ کارخانه قندسازی تو دلم اب شد. بالحن شرمیگینی که ازم بعید بود گفتم:

_باشه، قهقه ای زد و گفت:

_نیم ساعت دیگه کنارتم و صدا قطع شد. به اون زن نگاه کردم داشت بانگرانی بهم نگاه می کرد و با شک و گمان گفت:

_ دخترم حالت خوبه چرا هرچی صدات می کنیم جواب نمی دی؟ اتفاقی افتاده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم، لبخند پر محبتی به روم پاشید. با فکری که به سرم زد خیلی ناگهانی بلند شدم، فاطی و اون زن از این حرکت ناگهانی ام ترسیدن، فاطی دستش روی قلبش گذاشت، به قیافه ی خنده دارشون اهمیت ندادم و به لباسم نگاهی انداختم. واسه من خوشگل بود ولی خب لباس خواب بود و واسه وقتی که چشم سبز بیاد به درد نمی خوره اصلا شاید این صداهم توهم باشه، شاید نیاد، ولی به قول معروف کار از محکم کاری عیب نمی کنه. به فاطی که هنوز دستش روقلبش بود گفتم:

_فاطی یه لباس بده بپوشم، شاید یکی بیاد این جا ، لباس خواب مناسب نیست و باچشم به لباس خوابم اشاره کردم.

فاطی سرش رو به سمت مخالفم چرخوند و بهم اهمیت نداد و این یعنی باهام قهره. اون زنه لبخندی زد و اومد جلو، دستم رو گرفت و من رو به سمت یه کمد سفید که کنار دیوار بود، برد. با باز کردن کمد دهنم باز موند...

اوی لباس هارو ببین، این جا پراز لباسه. اونم چه لباس هایی. اخ ننه چقدر خوشکلن. الان کدومش رو انتخاب کنم؟ پر بود از شلوراروتیشرت و این جور چیزها... اون خانمه یه لباس خیلی خوشکل آبی برداشت. لباس پف دارو بلند، رو سینه هاش و دور کمرش کلا سنگ کاری شده بود، ترکیبی از آبی آسمانی و آبی پررنگ مایل به نفتی بود. اون رو بهم داد وبا محبت و مهربانی گفت:

_عزیزم اینو بپوش الان دو نفر میان واسه آرایش و مدل موت باشه گلم؟ منم سری تکون دادم. فاطی اونور گفت:

_اه مامان پس من چی؟

ها چی مامان، این الان گفت مامان؟ نه بابا حتما من اشتباه شنیدم. اون که مامانش فوت شده بود. اون زن با خنده گفت:

_دخترم ملکه ی مجلسمون نفسه عزیزم.

من هاج و واج داشتم نگاهشون می کردم. فاطی متوجه نگاه تعجب زده ی من شد. اومد جلو و پس گردنی بهم زد و گفت:

_فضولی نکن کارن بهت می گه من حوصله تورو ندارم.

خواستم جوابش رو بدم، ولی اون زنه اومد و گوش فاطیو کشید و گفت:

_بیا بریم بیرون دخترم رو اذیت نکن.

بهشون نگاه کردم وا چقدر صمیمی، این خانم کیه؟ فاطی کیه؟ اصلا من کیم؟

اون زن اومد جلو و گفت:

_زود باش الان همه میرسن و بدون این که به من فرصت بده دست فاطی رو گرفت و رفت. یه در تو اتاق بود فکر کنم حموم باشه، پس بازش کردم. اوه خدا جون این جارو...

این جا اندازه ی اتاق پرورشگاه بود. یه وان گوشه ی حموم، کنار وان هم یه دوش بود، و کنار وان پر بود از شامپو که صددرصد هر کدوم برای یه چیز استفاده می شه. اوه خدای من وان دو نفره بود. بیخیال این فکرها شدم و بعد یه دوش به اتاق برگشتم. به طرف لباس خوشگلی که رو تخت بود رفتم و با دقت فراوان پوشیدمش. و جلوی آینه منتظر اون دو خانمی بود که اون زنه (باران) بهم گفته بود شدم. اصلا یادم نبود اسمش رو بپرسم و بفهمم کیه؟ تو همین فکرها بودم که در باز شد و دوتا زن وارد شدند و سلام کردند منم جواب سلامشون رو دادم. هنوز به خودم نیومدم که بهم حمله ور شدند و به جون صورت و موهام افتادن. دیگه زیر دستشون داشتم کلافه می شدم. یکی شون موهام رو

می کشید که انگار دشمن خونیشم، اون یکم هی دستور می داد، مثلا می گفت:

"

_چشم هات رو ببند بازش نکن، پلک نزن"و از این جور حرف ها.
بالاخره یکی از اون زن ها گفت:

_خب خانم خوشکل تموم شد، خوشکل بودی، خوشکل ترم شدی.

ازش خوشم اومده بود. لبخند خجولی زدم و تشکر کردم. اون زنی که موهام رو درست کرد، بااخم به گردنبندم خیره شد و گفت:

_بانو این گردنبند متناسب با لباستون نیست لطفا درش بیارین.

میخواستم دربیارم، که یاد حرف اون زن افتادم:

"هیچوقت گردنبند رو از خودت دور نکن هیچوقت"متقابلا اخم کردم و گفتم:

_نه همین رو دوست دارم همین خوبه.

اما پافشاری کرد ولی من به حرفش اهمیتی ندادم و بیخیال گفتم:

_ممنون ولی دیگه می تونین برید بیرون.

اون هام بیرون رفتن. خب الان نفس خانوم وقته نگاه کردن به خودته. به آینه نگاهی انداختم با دیدن دختر روبه رو ام دهنم مثل ماهی بازو بسته می شد. ها این منم؟ الحق الانصاف خوشکل شده بودم. موهام رو فر درشت کرده بود و چند تا مروارید به صورت پراکنده رو موهام زده بودن. سایه ام رو گربه ای هم رنگ لباسم ترکیبی از نقره ای، آبی آسمانی و آبی پررنگ مایل به نفتی بود، که خیلی ماهرانه روش کار کرده بودن. خط چشمم گربه ای پهنی کشیده بودند، که چشم هام رو درشت تر نشون می داد. رژلب قرمز مایل به جیگری هم به لبم زده بودند و لبم رو برجسته تر نشون می داد درحال تجزیه و تحلیل صورتم بود که در باز شد و فاطی با همون لباس قرمز وارد شد، یه سوتی کشید و ژون کش داری به زبون آورد. نزدیکم شد و با شوخی و خنده گفت:

_اوه نفسی مارو نگاه، نمی گی توی مهمونی کشته مرده می دی؟

_فاطی این جا چخبره؟ تو کی هستی؟ اصلا من کی هستم؟ این جا چی کار می کنیم؟ این جا کجاست؟ این لباس ها چیه؟

_هیس یکی یکی بپرس، جواب همه ی این هارو کارن بهت می گه، فقط نفس امشبو عادی باش، سوتی ندی، این جا آدمایی هستن که شاید باعث تعجب تو باشه اما تو به روی خودت نیار باشه؟ ماهمه کنارت هستیم، درسته برات سخته ولی تو هم عادت کن گلم

_فاطی چی می گی؟ چه جشنی؟ چه آدمایی؟ فاطی من خل شدم، یااین چیزها واقعی هستن؟فاطی دستم رو گرفت و با عجله گفت:

_بیا دیرمون شد گفتم که کارن بهت توضیح می ده، تو امشب عادی باش. این جشن به مناسبت تو گرفته می شه لطفا عادی باش!

ها؟ این جشن برای منه؟ اما من چرا؟ سوالم رو بهش گفتم، در جواب سوالم گفت:

_یادت رفته امروز تولدته؟ خب به مناسبت تولد هجده سالگی ات مراسم گرفتیم. نفس انقدر سوال نپرس خفه شو.

منم سکوت کردم و همراهش رفتم. راه رفتن بااون لباس و کفش ها واسم سخت بود. به اطراف نگاه کردم.

خونه ی ساده اما شیکی بود. تو راهروش چند تا در دیگه هم بود، که صددرصد اون هاهم اتاق بودن. چندتا

عکس هم آویزون بود. عکس قحط بود که عکس گرگ اویزون کردن؟ ولش باو آدم های بی سلیقه ای هستن، اما با دیدن یه قاب عکس، که متعلق به یه گرگ خاکستری بود حرفم رو پس گرفتم؛ یه گرگ بزرگ،

چشم های سبز، پوزه ی بلند، گرگی بزرگ و تنومند! بیخیال عکس ها شدم و راه خودم رو پیش گرفتم. از راهروی طولانی که گذشتیم رسیدیم به پله ها، اوه کی می ره این همه راه رو؟ پله هاش مارپیچی و خیلی طولانی بودن. میله هاش ترکیبی از طلایی و سفید بود و گلیم کوچیک به رنگ طلایی رو هر کدوم از پله ها گذاشته بودند، پله هارو باکلی خستگی تموم کردیم به پایین که رسیدم با مشاهده ی صحنه ی روبه رو ام چش هام اندازه نعلبکی بزرگ شد. چقدر آدم این جا بودن. یعنی بخاطر من این جان؟ ذوق زده شدم. چند پله مونده بود که پام پیچ خورد و از ترس افتادنم چشم هام رو بستم. داشتم فاتحه ام رو می خوندم و هر

لحظه منتظر افتادنم بودم، ولی برخلاف تصورم، توی یه چیز نرم فرو رفتم. ایول پس تشک انداختند که ضربه نخورم. چه آدمای فهمیده ای هستن. لای یکی از چشم هام رو باز کردم، با چیزی که دیدم قلبم تند تند خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبوند و هر آن ممکن بود سینه ام رو بشکافه، باورم نمیشد. یعنی به آرزوم رسیدم؟ شاهزاده چشم سبزم این جاست؟ الان یعنی روبه رومه؟ خیال و رویا نیست؟ ازاین نزدیک چقدر خوشکل بود، اخ چش هاش، آخ لب هاش! با لبخند بهم نگاه می کرد و چالش بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد. خیره بهم بودیم که باحرف فاطی سرخ شدم:

_بست کنید وقت واسه این کارها هست، اگه یادتون باشه الان یه لشکر دارنه به شما نگاه می کنن.

با حرفش به خودمون اومدیم، راست شدم و کارن دستش رو از دور کمرم برداشت، کمرم گر گرفته بود، این پسر باهام چی کار می کنه؟ فاطی، مسخره گفت:

_عجیبه ها نفس و سرخ شدن؟

پقی زد زیر خنده مسخره! با طعنه گفتم:

_نخند الاغ وسط مهمونی هستی، کسی نمی گیرتت می ترشی و میخواستم بقیه شو بگم که باصدای خنده ی ریز کارن به خودم اومدم، دستم رو محکم کوبوندم به دهنم، خاک توسر دهنی که بی موقع باز شود. فاطی اومد دستم رو گرفت و روبه کارن گفت:

_بچه ام رو اذیت نکن مگه مرض داری؟

کارن از تعجب می خواست حرفی بزنه ولی فاطی زود دستم رو گرفت و چند تا پله ی باقی مونده رو پایین رفتیم. کارن هاج و واج وایساده بود، خب حقم داشت بیچاره من رو اذیت نکرده بود، به خودش اومد و

بااخم پایین اومد، کت و شلوارش فیک تنش بود و اون رو از هر لحظه جذاب تر می کرد و قلب بی جنبه ی من رو از قبل بی قرار تر می کرد.
باخودم گفتم:

"

_اخم بهت نمیاد"

همین حرفی که تو ذهنم زدم باعث شد اخم هاش رو باز کنه. تو ذهنم صداش رو شنیدم:

_ الان خوبه خانمی؟ سرم رو از شرم و خجالت پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم که گفت:

_بالبت این کار رو نکن وگرنه میام همون جا می خورمت ها.

از خجالت رو ام رو اون ور گرفتم با چیزی که دیدم دهن عین غار باز شد. وقتی من رو دیدن صدای دست و سوت بلند شد. انگار عروس اومده باشه. هنوز با دهن باز نگاهشون می کردم، لباس هاشون خیلی خوشکل بود، اما چند نفر از اون ها بال داشتند، بال هاشون مثل بال پروانه بود با این تفاوت که بال هاشون برق می زد، خیره به برق زدن

بال هاشون بودم، ترکیبی از رنگاهای زیادی بودن که چشم هر بیننده ای رو به خودش خیره می کرد. خیلی عجیب بود واسم، یه آدم عادی و چه به بال داشتن؟ ای خدا، این جا کجاس؟ توذهنم باز صدای کارن اومد:

_نفس عادی باش دهنت رو ببند و حالت عادی به خودت بگیر، خودم بهت توضیح می دم، بهت قول می دم دلیل همه ی این هارو بهت بگم.

یکی رو کنارم حس کردم کارن بود. حس گرمی دست هاش بهم ارامش عجیبی تزریق کرد. با وجود این همه ترس،

سوال و تعجب خودم رو به دست بیخیالی سپردم. وقتی اون بال ها واسم عادی شد نگاهی به اطراف انداختم، همه جا ترکیبی از سفید و طلایی بود، میزهای پایه ای سفید که پاپیون طلایی روشون بود و رومیزی هم طلایی بود، کف زمین کاشی هاش سفید بودند، پرده هام طلایی و سفید بود، پرده پیش زمینه اش سفید بود با گلای برجسته و طلایی، فضای آرومی داشت و ارامش رو به آدم طزریق می کرد. کارن دستم رو کشید و من رو به جلو سوق داد. به اون همه آدم رسیدیم، همه با دیدن من و کارن صاف ایستادن و تعظیم کوتاهی کردد. وا مگه دوران قاجاره این جوری می کنند ؟ کارن سری برای همه تکون داد و خوش آمد گویی کرد من هم به تبعید از اون همین کارو کردم (دوستان من مثل بقیه ی رمانا انقد شخصیت داستانمو تعجب زده نمیکنم چون نفس یکی از اون هاست و غریضه ش نسبت به همه چیز و گردنبندی که تو گردنشه اونو متقاعد به پذیرفتن اسون مردمای غیر عادی میکنه، خاصیت اون گردنبند بجز محافظت اینه که کاری کنه نفس بهتر همه چیزو بپذیره و

کار کارن آسون شه و نفس کمتر عذاب بکشه)همراه کارن به همه میز ها رفتیم و خوش آمد گویی کردیم و هر چی من می خواستم دستم رو از دست های مردونه اش

بیرون بکشم؛ اون سمجد تر می شد و بیشتر دستم رو فشار می داد واسه ی همین بیخیال شدم و مثل یه بچه که دنبال مادرش راه می افته، پشت سرش راه می رفتم بالاخره رسیدیم به میز اون زن های بال دار.
صورتشون خوب بود ولی خیلی خوشکل نبودند. اما مهربون بودن، بعد از اونا رفتیم رو یه میز که اون خانم (باران)و فاطی وایستاده بودند.

کارن خطاب به اون زن (بارانا) گفت:

_مامان امشب بهتره سریع تموم شه، باید همه چیز رو برای نفس توضیح بدم.

از تعجب دهنم باز مونده بود. این زن مامان کارن بود؟ اوه خدای من!
صدای موزیک پخش شد. دیجی زوج هارو به رقص دعوت کرد. کارن دستش رو جلوم گرفت، منم دستش رو گرفتم و دست تو دست هم شروع به رقص کردیمآهنگ شروع شد:

"خالیه جای تو هوروش بند"

_خالیه جای تو بستم پر و بال تو که نری من دورت باشم بگردم

کارن دستش رو، روی کمرم گذاشت و منم دستم رو دور گردنش انداختم، بزور به شونه هاش می رسیدم. کنارگوشم باآهنگ زمزمه کرد:

تو دلت میخواست بری گم شدی تو این شبا از کجا پیدات کنم کجا دنبالت بگردم

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

گاز ریزی از گوشم گرفت که بدنم گر گرفت حس می کردم چیزی از درونم می خواد بیرون بیاد و اون رو با تمام وجود حس کنه

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

خالیه جای تو پیشم من میترسم تا ابد طاقت نیارم

عالیه اگه تو باشی من به این دوری دیگه اصلا عادت ندارم

خودمون رو با ریتم آهنگ تکون می دادیم اما هردومون پر از عطش خواستن بودیم. سرم رو بلند کردم و توی چشم هاش زل زدم. چشم هاش قرمز قرمز شده بود

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از توی این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع

سرش رو پایین آورد و یه نگاه به لبم کرد، لبم رو به دندون گرفتم، عادتم این بود دیگه چی کار کنم؟ همین کارم

باعث شد وحشیانه به سمت لبام حمله ور شه. گرمی لباشو حس کردم. قلبم تند تند می زد. بدنم گرم شده بود، یه چیز می خواست از درونم بیاد بیرون اما هرچی تلاش می کرد نمی شد

دیوونم کردی تو آخه چیو آتیش میزنی هر چقدر دور میشی بازم تو بهم نزدیک تری

با تو آخه دیگه عقلم از این سر پرید مثل باد و مثل بارون رفتی سریع...نفس کم آوردیم، از هم جداشدیم و کارن زیر گوشم با صدای پر نیازی گفت:

_داری دیوونم می کنی دختر!

خودمم دست کمی ازش نداشتم. من چند ساعت هم نمی شه کارن رو از نزدیک دیدم چرا انقدر حسم بهش زیاده؟ کارن باصدای خماری گفت:

_می فهمی همه چیز رو می فهمی، بزار مهمونی تموم شه، همه سوالاتت برطرف می شه. باحالت منگ و پر تعجبی گفتم:

_چطور ذهنم رو می خونی کارن؟ چطوری می نونم تو ذهنم باهات حرف بزنم؟ این جا کجاست؟ دارم دیوونه می شم برای منم توضیح بدید،

صدام داشت اوج می گرفت؛ تو یه حالت آنی لب هاش رو روی لب هام گذاشت و به طور کلی خفه ام کرد، گاز ریزی از لبم گرفت که به خودم اومدم، با لحن خماری گفتم:

_کارن کافیه ما وسط مهمونی هستیم.

کارن با قیافه ی خمار و پر از نیازی بهم نگاه کرد. دستش رو تو موهای خوش فرمش فرو کرد و رفت...

از زبان کارن:

این دختر داشت باهام چی کار می کرد؟ هر لحظه که می دیدمش گرگ درونم بی قرارش می شد، بد داشت تحریکم

می کرد، گرگ درونم از بی قراری زوزه ای کشید، می دونستم گرگم فقط با لمس کردن نفس آروم می گیره. بااین حالم چطور می خواستم براش همه چیو تعریف کنم؟ می دونستم هضمش براش آسونه چون اون دختر طبیعته و غیرضه اش انقدر قویه که آسون بپذیره و اون این جا بزرگ شده تااین که اون اتفاق رخ داد... تو همین فکرها بودم که بی قراری نفس رو هم تو وجودم حس کردم، گرگ اونم بی قرار بود. درسته سالهاست گرگش سرکوب شده اما بازهم

قدرتش رو از دست نداده، حال اونم بهتر از من نبود باید هرچه زودتر مال من بشه. ذهن خودندن، تو ذهن حرف زدن و این بی قراری ها فقط برای جفت هاست(کسانی که از بچگی بهم پیوند خوردند و عشق اونا

بیشتر از یه عشق عادیه و تموم نمیشه) ولی برای محکم کاری باید فردا به چشمه بریم و مطمئن شیم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم که

این بی قراری از سرم بپره، اما دریغ از یه تغییر! بیخیال به سمت مهمونی رفتم. دیگه وقت رفتنشون بود. باید قبل از توضیح دوش آب سرد می گرفتم و نفسم همین طور .وگرنه امشب رو تضمین نمی کردم. مهمونی ماها زمان نهار یا

شام نیست، وقت مهمونی ها از ساعت ده الی یازده و نیم صبح و یا دو الی شش بعد از ظهر بود. این هم یکی از قانون های این مکان بود. وقت رفتنشون بود، همه گی خداحافظی کردند و به قلمرو خودشون برگشتند بجز فرشته ها و پری ها! همه ی قلمرو ها به هم دور بودن، اما قلمروی فرشته ها و پری ها فاصله ی زیادی تااین جا داشت، پری ها و فرشته ها بعد از خداحافظی، وردی زیر لب خوندن و غیب شدن. به نفس نگاه کردم، چشم هاش از تعجب از حدقه زده بود بیرون و خوردنی تر شده بود...

الان فقط من، فاطی، مامان، نفس و خدمه ها توی خونه بودیم، همیشه از شلوقی متنفر بودم، به سمت مامان رفتم و گفتم:

_مامان الان وقتشه همه چیو بدونه، به فاطی هم بگو مزاحم نشه.

مامان سری تکون داد و به همراه فاطی بیرون رفتند. می دونستم می خوان به گرگ تبدیل بشن و تو جنگل بدون.

ارزوی منم این بود باگرگ نفس تو جنگل بدوم بااین فکر وجودم پر از لذت وصف نشدنی شدم. به سمت نفس که هاج و واج ایستاده بود رفتم زیر گوشش باصدای ارومی گفتم:

_می دونم توهم بی قراری، پس برو یه دوش آب سرد بگیر. الان میام تو اتاقت، همه چیو برات می گم.

از خجالت سرخ شد و لبش رو بین دندونش گرفت. از این کارش از خود بی خود شدم و لبش رو محکم به دندون گرفتم، ازش جدا شدم و آروم گفتم:

_هروقت این کار رو انجام بدی تاوانش همینه و یه چشمک زدم. از خجالت سرخ شد و از رو پله ها دوید. عشق خجالتی من! داشتم به دویدنش نگاه می کردم. این دختر عجیب خوشکل بود، چشم هاش آدم رو مسخ خودش می کرد. وقتی از دیدم ناپدید شد منم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. بی تاب بودم و بااون بوسه بی تاب تر هم شدم. با حالی پریشون به سمت حموم رفتم و باهمون لباس ها آب سرد رو باز کردم، سردی اش تا استخوانم نفوذ کرد اما اهمیتی ندادم؛ چون تنم تو آتیش نفس داشت خاکستر می شد. بعد از یه دوش باآب سرد که یخ زدم، لباس هام رو پوشیدم و تو ذهنم نفس رو صدا زدم جواب داد:

_بله کارن؟

صداش آروم و دلنشین بود، عشوه ای نداشت اما من رو تحریک می کرد. به خودم نهیب زدم

"آروم باش مرد الان وقتش نیست".

به نفس گفتم:

_اماده ای بیام؟ آروم خندید و گفت:

_بیا. به سمت اتاق نفس رفتم که با دیدنش نفسم تو سینه ام حبس شد، این دختر بااین کار هاش می خواست چی کار کنه؟ یه شلوارک تنگ پوشیده بود، به پاهای خوش تراشش چسبیده بود، یه لباس بالا نافی هم پوشیده بود که کمر باریک و سفیدش رو به رخ هر بیننده ای می کشید.

گرگ درونم از قبل بی تاب تر شده بود و تلاشم برای جلو گیری از غریضه ام دود شد رفت هوا! سرکوب کردن بی قراری گرگ درونم سخت بود، نه تنها برای من بلکه برای همه ی گرگینه ها، مخصوصا من که آلفای گروه بودم.

باعشوه و طنازی موهاش رو توی دستش می پیچوند و پاهاش رو تکون می داد.

با گرگ درونم درحال مبارزه بودم من الان باید برای نفس توضیح بدم، الان وقتی برای این کارها نیست، اما گرگم پیروز شد و به سمت نفس رفتم و سفت تو آغوشم فشردمش، از خودم جداش کردم.

به لب های قرمز و برجسته اش خیره شدم...

از زبان #نفس

بعد ازاین که به اتاقم برگشتم سریع لباسم رو از تنم درآوردم و به حموم رفتم، واقعا از حس شه*وت گرم شده بودم و به قول کارن باید دوش آب سرد بگیرم، بایاد آوری اسمش یاد لب هاش افتادم و باز حس نیاز وجودم رو فرا گرفت، بی انصافی بود من انقدر نیاز تو بدنم باشه ولی اون راحت بیاد و بره. با فکری که به سرم زد به طرف حمام رفتم، زیر دوش وایسادم.

دارم برات کارن جان هاهاها، بعد از دوش گرفتن، حوله رو دور خودم پیچوندم و اومدم بیرون، به سمت کمد اتاق رفتم. اوم الان چی بپوشم؟ اها چشمم به یه بالا نافی ناز و خوشکل افتاد رنگش سیاه بود و تیشرت مانند بود، یه شلوارک سیاه تنگ هم برداشتم، هردو رو پوشیدم به طرف آینه ی قدی رفتم، بدن خوش فرمم بیشتر تو چشم بود، کمر باریکم به

رخ می کشید، موهام رو شلاقی دورم رها کردم، آب ازش می چکید و تحریک برانگیز بود.

رژلب قرمزی به لب هام زدم، کنار تخت رفتم وجودش رو حس کردم.

موهام رو دور انگشت هام می پیچوندم و با طنازی و عشوه پاهام رو تکون می دادم و یه لبخند کارن کش رو لبم بود.

حالا نوبت اونه پر از نیاز بشه، با دیدنم دهنش باز موند و چشم هاش روم ثابت موند جلو اومد، با این نوع نگاهش بی قرار شدم، بارهم یه چیزی از درونم می خواست بیاد بیرون و اون رو باتمام وجودش لمس کنه، اما تلاشش بی فایده

بود، کارن باسرعت به سمتم اومد و من رو به آغوشش فشرد، من رو از خودش جدا کرد، نگاهی به لبم انداخت، سرش رو جلو آورد اما نصف راه سرش رو عقب برد، با صدای ضعیفی گفت:

_تا برمی گردم آبی به صورتت بزن و لباس مناسب بپوش چون تضمین نمی کنم امشب اتفاقی نیفته.

بعد حرفش، با سرعت بیرون رفت، بعد رفتنش وارد حموم شدم، دلم کارن رو می خواست، لمس کردنش رو و حس کردنش رو...

اما باید همه چیز رو بدونم، باید بفهمم چطوری سر از این جا در آوردم و چرا حس مالکیتم به اینجا انقدر زیاده؟ بعد از شستن صورتم همون جا لباسم رو درآوردم و به سرعت از حموم زدم بیرون، به سمت کمد رفتم و هول هولکی یه تونیک قرمز و یه شلوار سیاه دم پا پوشیدم، آستین تونیکم تا روی مچم بود و یقه قایقی بود، از جلو ساده بود یه

پاپیون پشتش قرار داشت پاپیونش هم سیاه بود، لامصب چقدر بهم می اومد، تو ذهنم صدای کارن اومد که هنوز رگه ای از خماری توش موج میزد گفت:

_نفس آماده ای؟ منم آروم گفتم:

_آره بیا

به سمت تخت رفتم و نشستم؛ به محض نشستنم در باز شد؛ کارن تو چارچوب در اتاق ظاهر شد، به سمتم اومد و بالبخند و پر از رضایت گفت:

_خوشکل شدی چشم دریایی.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و شرمگین تشکری کردم، کنارم نشست و گفت:

_خودت رو برای شنیدن هر چیزی آماده کن، سری تکون دادم، کارن شمرده شمرده و آهسته شروع کرد:

_ببین اینجا کسی عادی نیست؛ خب یعنی هرکسی دارای یه نیروهایی هستش که اون هارو با هر آدمی متمایز می کنه، الان ما وسط یه جنگل هستیم، جنگلی که شامل پنج سرزمینه از جمله: سرزمین گرگینه ها، سرزمین خوناشام ها، سرزمین اهریمن، سرزمین پری و فرشته ها و آخرین و دور ترین سرزمین، سرزمین جادوگرها.

خوناشام ها به دوصورت هستند یکی اش سفید یکی اش هم سیاه.
خوناشام سیاه از خون آدم تغذیه می کنه و هرکس که به این جنگل بیاد رو نابود می کنه و اما خوناشام سفید، از آدم ها درمقابل خوناشام سیاه محافظت می کنه و وقتی به خون احتیاج داشته باشند از خون حیوان استفاده می کنن، و اما قدرت خوناشام ها، اونا بنابر ذاتشون به حیوان تبدیل می شن مثلا یه خوناشام دلیر و شجاع حیوانش شیره، ترسو و مهربون حیوان های اهلی و بی آزاره و...، خوناشام ها نمی میرن و صدهاسال عمر می کنن، اون ها چند روز نخوابن عین خیالشون هم نیست، سرعتشون از

سرعت باد بیشتره، مثلا اگر یه خونه نابود شه اونا تو یه ثانیه خونه رو به حالت اولیه بر می گردونن، خوناشام ها قلب ندارن و عاشق تاریکی هستن.

باهر حرفی که می زد بیشتر گیج می شدم خوناشام و این جور چیزها فقط تو داستان هاست و واقعیت ندارن، گیج بهش نگاه کردم، متوجه گیجی من شد، لبخندی به روم پاشید و دستم رو گرفت و گفت:

_می دونم درکش سخته اما باید هضمش کنی تو به این جا تعلق داری، بادقت بهم گوش کن باشه؟ شوک زده و متعجب سری تکون دادم، بازم ادامه داد:

_پری ها و فرشته ها قدرتشون اینه که کسایی که جفت هم هستن رو مشخص کنند، جفت کسایی که بدون هم نمی تونن زندگی کنن و همیشه تشنه ی هم دیگه هستن و می تونن ذهن هم دیگه رو بخونند و تو ذهنشون باهم دیگه

صحبت کنن و اگه باهم باشند کسی توانایی نابودی اون ها رو نداره، فرشته و پری پاک ترین و مهربون ترین موجودات این جنگل هستند و قادر به خوندن ذهن هستن و از تموم آدم ها در برابر گرگینه، خوناشام ها، اهریمن و جادوگرها محافظت می کنن، اما پری ها جونشون رو برای کسی تو خطر نم یاندازن...

و گرگینه ها: گرگینه ها از اسمشون مشخصه، به گرگ تبدیل می شن، عشق گرگینه ها از هر عشقی قوی تر و بیشتره به طوری که اگه به معشوقش نرسه زندگی براش معنی نداره و اگه از بین نره، به یه مرده متحرک تبدیل می شه، گرگینه ها قدرت تله پاتی و مخفی کردن خودشون رو دارن.

تله پاتی، مثلا جایی رو تو ذهنشون تصور می کنن که قصد رفتن به اون جارو دارن و زمانی که چشم باز می کنن تو اون مکان قرار دارن، مخفی کردن رو هم که می دونی، گرگینه خودش رو مخفی می کنه البته اگه بخواد می تونه فقط از نظر یه نفر مخفی باشه و یااین که توی جمع فقط یه نفر قادر به دیدن اون باشه، یکی از گرگینه ها آلفای گروهه، این جنگل دارای سه گروه گرگینه است و هر کدوم یه آلفایی دارن.

حالا آلفای گروه کیه؟ آلفای گروه رو باتوجه به زور و قدرتش انتخاب می کنن، آلفا از همه ی گرگینه ها قدرتمند تره، چه از نظر جنسی چه از نظر جسمی، مقدار شهوت و قدرت در آلفا بیشتر از هر کس دیگه ای توی سرزمینه؛ مخصوصا این که نمی تونه دربرابر جفت خودش بی تفاوت باشه و گرگ درونش بی قرارش می شه. آلفاها هم به ترتیب هست نمثلا آلفایA، آلفایB و آلفایC.

آلفایAاز دو آلفای دیگه قدرتمند تره و اگر آلفاها و سه گروه گرگینه ها ازش پیروی نکنن با یه غرش دیگر گرگینه و

آلفاها خود به خود و بدون اراده ی خود در برابر آلفایA تعظیم و مجبور به قبول دستور آلفایAمی کنن، گرگینه زمانی که به جفت خودش دست پیدا کنه، دوست داره گرگش با گرگ جفتش تو جنگل باتمام سرعت و بدون مکث بدوه.

بااین حرفش چیزی خواست ازدرونم بیرون بیاد، مغزم از این همه حرف ها داشت سوت می کشید، انگار این چیز هارو می دونستم و دارند بهم یاد آوری می کنن‌کارن بازهم ادامه داد.

_و اما اهریمن ها...

مکثی کرد و بعد ای نکه نفس تازه کرد گفت:

_و اما اهریمن، اهرمین ها دیو صفت ترین و بد ذات ترین موجودات هستن، تقریبا مثل جن، البته جن ها هم با اهریمن ها همکاری می کنن، جن ها مثل خوناشام ها دودسته هستن؛ یه دسته از اونا بی آزار هستند و یه دسته از اون ها دشمن انسان ها هستن.

و اما نیروی اهریمن ها چیه؟ اهریمن می تونه خودش رو ناپدید کنه و یا این که کنترل یه انسان رو با تسخیر کردن در دست خودش قرار بگیره، اهریمن از دیواری به راحتی می تونه عبور کنه؛ به شرطی که وردی خونده نشده باشه.

توی قلمرو خوناشام ها، جادوگران، پری ها و فرشتگان و گرگینه ها وردی خونده شده که اهریمن توان عبور از اون قلمرو ها رو نداره ولی می تونه تو خونه ی آدم های عادی به راحتی عبور کنه.

اهریمن و اجنه های بد و همچنین خوناشام سیاه باهم متحد شدن که به گرگینه ها، فرشته ها و پری ها و همچنین خوناشام های سفید حمله کنن.

کلا هنگ کردم، این سالمه؟ چی داره با خودش بلغور می کنه؟ خب این ها واقعیت دارن درست ولی به من چه آخه؟کارن با حرص گفت:

_حرفم رو باور کن، هرچیزی که گفتم راسته، نفس تو الان تو قلمرو گرگینه ها هستی!

با تعجب بهش خیره شدم و با دلهره و ترس گفتم:

_ق...ق...ق...قلمروی گرگینه ها؟

با فکری که به سرم زد عین جن زده ها بلند شدم و با ترس و تعجب گفتم:

_ت...ت...ت....تو گرگینه ای؟

کارن به معنی آره سری تکون داد.

ترس تو وجودم رخنه کرد، نگاهی به کارن انداختم؛ انگار ترس رو توی چشمام دیده بود بلند شدو من رو تو آغوشش فشرد و گفت:

_نفس نترس ببین اینجا بلایی سرت نمیاد، بهت قول می دم.

باترس سری تکون دادم و گفتم:

_خب من این جا چه غلطی می کنم؟ این چیزایی که گفتی چه ربطی به من دارند آخه؟کارن باجدیت تمام گفت:

_همه ی این چیز ها به تو ربط داره، آینده ی قلمرو ها به تو بستگی داره.

با تعجب سرم رو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم. ادامه داد:

_بذار همه چیو برات تعریف کنم نفس، دیگه نپر وسط حرفم باشه؟سری تکون دادم، باآرامش گفت:

_و اما قلمرو بعدی، قلمرو جادوگران!

جادوگران تقریبا راز بسیاری از زمین رو در اختیار دارند و هر ورد و جادویی در مورد هر چیزی رو دربر دارن، جادوگران فرسنگ هاازاین جا دور هستند، دورترین قلمرو! قلمرویی که باید روزها درراه باشی که به اون جا برسی ولی جادوگرا خودشون وردی دارن که با خوندنش به قلمرو خود بدون حتی یه قدم زدن، می رسند.

کامل بهت بگم از نظر جادو، جادوگران بیشترین قدرت رو در اختیار دارند، اکثرا جادوگران توی جنگ و ستیز دیگر قلمرو ها خودشون رودرگیر نمی کنن.

در مورد قلمرو ها سوالی داری؟سری به نشونه ی نه تکون دادم.

کارن سری تکون داد، بازهم شروع کرد:

_سال ها پیش جنگ بین گرگینه ها و اهریمنا صورت گرفت و تنها یه راه برای نجات گرگینه ها بود؛ اون راه ازدواج دختر بزرگ آلفای گروه یعنی الیزابت که توی زیبایی کسی رقیبش نمی شد، مادر الیزابت از قلمروی پری ها و فرشته ها بود، اما الیزابت فقط نیروی گرگینه هارو در وجودش داشت و هیچ نیرویی از فرشته ها در وجود اون نبود.

الیزابت برای نجات مردمش و همچنین خانواده اش مجبور به ازدواج با شاهین (شاهزاده: پسر شاه اهریمن ها)شد.

شاهین عاشق اایزابت بود اما الیزابت جفت خودش رو جای دیگه ای پیدا کرده بود و جز نفرت و کینه حسی به شاهین نداشت، شاهین و الیزابت بعد از گذشت دوسال صاحب یه دختر چشم آبی و زیبا که زیبایی الیزابت رو به

ارث برده بود شدن، الیزابت از زندگی با شاهین خسته می شه و به قلمروی خودش بر میگرده و غافل از اینکه شاهین چه نقشه هایی براش کشیده...

دختر الیزابت پنج ساله شد، دوست بچگی دختر الیزابت یه پسر بود، پسر بچه ای که شش سال از اون بزرگتر بود، پسری که تو اوج بچگی عاشق چشم های دریایی دخترک بود که بااون اتفاق شوم همه چیز رو بهم ریخت.

با گیجی گفتم:

_چه اتفاق شومی؟

حس کردم بغض کرد اما خب ادامه داد گفت:

_یه روز که اون پسر و دختر باهم بازی می کردند، الیزابت با رعب و وحشت اومد و دختر بچه رو باخودش برد، از اون روز دیگه نه الیزابت پیدا شد و نه بچه ی الیزابت!

بعدها بعد خبر رسید که الیزابت به دست اهریمن ها و به دستور شاهین کشته شده ولی هنوز خبری از اون دختر چشم آبی نبود، همه جارو گشتیم هیچ جا نبود.

بعد از کشتن الیزابت بدست اون اهریمن گرگینه ها و پری و فرشته ها دشمن سرسخت اهریمن ها شدن ،چون الیزابت حکم مادرو برای این دو قلمرو داشت، الیزابت باعث خوابیدن جنگ شد و قلمروها مخصوصا قلمروی گرگینه هارو نجات داده بود.

بعد از گذشت چند سال که اون دختر ده ساله شده بود، پیداش کردیم، بعد از پیدا شدنش همون پسر که دیوونه وار

عاشق دخترک بود، از دور مواظب دختر چشم دریایی بود که به دست پدرش صدمه ای نبینه و هر لحظه تشنه تر می شد...

تشنه ی رسیدن بهش، تشنه ی لمس کردنش و خیلی چیزای دیگه، اما همیشه خودش رو مخفی می کرد، خواهر پسرک پیش دختر چشم آبی رفت که کنارش باشه و ازش محافظت کنه، گذشت و گذشت دختر چشم

آبی شب هجده سالگی اش پسرک و خواهر پسر عاشق بااستفاده از یه ورد، دختر رو به دنیا و سرزمین خودش بر گردوندن؛ چون بعد تولد هجده سالگی اگه به سرزمین خودش برنمی گشت نیرو اش از بین می رفت، باتعجب به حرفش گوش می دادم که با شنیدن حرف اخرش چشم هام از تعجب اندازه نعلبکی باز شد.

"

_ نفس اون دختر تویی"

بهش خیره شدم لبش تکون می خورد اما من فقط یه صدا می شنیدم {نفس اون دختر تویی}

انقدر این کلمه تکرار شد که اعصابم داغون شد، دستم رو، روی گوشم گذاشتم و با عجز فریاد کشیدم و گفتم:

_کارن ساکت شو! ساکت شو!

سرم گیج می رفت، داشتم می افتادم که کارن اومد و من رو گرفت.

چند بار صدام زد اما نتونستم چشم هام رو باز بزارم و به خواب طولانی رفتم...

از دور یه نور مشخص بود و توی نور اون خانم چشم خوشکل ظاهر شد، همون که گردنبد رو بهم داده بود.

اومد جلو و بالبخند بهم گفت:

_بالاخره همه چیزو فهمیدی دخترکم؟

اشک تو چشم هام حلقه زد، انگار واقعیت داشت؛ این... این زن مامان منه و من کی ام؟ من چی ام؟اون زن شروع به صحبت کردن کرد:

_نفس هیچی شوخی نیست؛ چیزی رو به شوخی نگیر، هر حرفی که کارن گفت حقیقت داره.

شما باید عجله کنید؛ تو نیروهای فوق العاده ای داری، باید همه اش رو کشف کنی، زندگی همه ی مردم تو دست های تو و کارنه.

دخترم به کارن اعتماد کن، پشت بند این حرفش من رو محکم تو آغوشش فشرد و بوسه ای رو پیشونیم کاشت و بامهربانی گفت:

_مواظب خودت باش راه سختی رو در پیش داری...

از دنیای بی خبری فاصله گرفتم، چشم ها مرو که باز کردم کارن، فاطی و اون زن (باران)رو نگران بالای سرم دیدم، منم دیگه حرف های کارن رو باور کرده بودم، اما بازم حس می کردم خیلی چیزهارو نمی دونم.

روبه کارن گفتم:

_فاطی؟ اون کیه؟ چرا باهامه؟ چرا اون مواظبم بود؟ و اشاره ای به زنی که کنار فاطی بود کردم و گفتم:

_ایشون کی هستن؟ تو خودت کی هستی کارن؟فاطی و اون زن گفتن:

_کارن ما می ریم شما راحت حرف هاتونو بزنید.

کارن سری تکون داد و اون ها رفتند.

کارن رو تخت کنارم نشست و پیشونی ام رو آروم بوسید و گفت:

_منو ترسوندی وروجک.

با عشوه خندیدم که سرش رو خم کردو لبم رو بین دندونش گرفت منم همراهی اش کردم و...

لپم رو بوسید. نم یتونستم باور کنم که الان به دست کارن زن شدم!

کارن دستش رو زیر دلم کشید، حس کردم از درد دارم می میرم، آخی گفتم و بغض کرده بهش خیره شدم.

کارن نگاه ناراحتی بهم انداخت و گفت:

_معذرت می خوام خانمم، باعث درد کشیدنت شدم.

دلم براش کباب شد عین بچه ها بود، بی جون لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم و گفتم:

_بهترین شب زندگیم بود

_جدی میگی کوچولو؟

_اوهوم

لبخند جذابی زد که چالش نمایان شد، ذوق زده دستم رو تو چالش فرو بردم، از ته دل خندید، کارن زیر دلم رو ماساژ می داد و هی قربون صدقه ام می رفت، چشم هام گرم خواب شد و بی هوش شدم.

(خواب نفس)

با حرص می گفتم:

_کارن کارن،

اما جوابی نمی داد اوف از دست کارن، بااین شکمم نمی تونستم حتی راه برم این دو وروجک شکمم رو اندازه توپ کرده بودند، بعضی وقت هام کارن به نوع راه رفتنم می خندید، چون شکمم بزرگ شده بود دستم رو پشتم می ذاشتم و عین اردک راه می رفتم.

داشتم غر می زدم که با صحنه ی روبه رو ام لبخندی رو لبم نشست؛ کارن با یه گل قرمز و خوشگل وایستاده بود.

کنارم اومد و دستی رو شکمم کشید و گفت:

_مامان توله هام در چه حاله؟

باناز خندیدم و گفتم:

_از دست بابای کرگردنشون حرص میخوره،

_ای جونن من قربون حرص خوردناتبا بوسی که به شکمم زد، از خواب بیدار شدم...

کارن بالا سرم رو تخت نشسته بود، ملحفه ی خ*ونی رو سینه ی لختم رو پوشونده بود، خیره به شاهزاده چشم سبزم بودم

_نخوری منو چشم آبی

_همچین خوردنی نیستی و چینی به بینیم دادم

_عه دیشبو که...

می خواست حرفش رو بزنه از حرص و خجالت جیغی کشیدم، همین که بلند شدم، زیر دلم تیر کشید و از اثر درد یه قطره اشک از چشمم چکید.
کارن با نگرانی به سمتم اومد و با پریشونی گفت:

_چی شد خانومم خوبی؟

دیوونه این رو باش فکر می کنه خوبم، با حالت زاری گفتم:

_آخه به لطف غولی مثل تو باید خوب باشم؟ قهقه ای زد تازه فهمیدم چی گفتم که از شرم گونه هام سرخ شد، لعنت به دهنی که بی جهت باز شود.

_اخ حالا گوجه نشو نفسم، میتونی بلند شی؟

_نه بیا مثل این رمان ها من رو بلند کن و ببر من رو بشور

_ای به چشم من از خدامه

بچه پرویی نثارش کردم، تو یه حالت آنی و با دقت من رو بلند کرد که از خجالت سرخ شدم، کارن همین جور مثل هویج جلوی در حموم وایستاده بود بهش نگاهی انداختم و شاکی گفتم:

_باز کن درو!

_وقتی یه خرس گنده تو بغلمه از کجا باز کنم؟راست می گفتا ولی به روی مبارکم نیاوردم و گفتم:

_ایش چقدر سوسول، خو با آرنجت دسته ی درو بکش و باپات بازش کن دیگه

_نفس جان باز کن درو

_باشه

درو باز کردم، منو تو وان گذاشت، منتظر بودم بره ولی در کمال آرامش اومد تو وان و من رو روی خودش گذاشت...

بعد از دوش گرفتن، لباسم رو پوشیدم و لنگ لنگان به سمت نشیمن رفتم، کارن هم که غیب شده بود، فاطی رو دیدم شیطون نگاهم کرد، خب انگار این عنتر هم فهمیده، خب اگرم صدامون رو نمی شنید از طرز راه رفتنم حتما می فهمید.

اخ خدا ضعف کردم چقدر گشنمه از وقتی اومدم این جا چیزی نخوردم، حرف دلم روبه فاطی گفتم، اونم گفت:

_منم باشم بعد از یه عملیات جانانه ضعف می کردم و یه چشمک چندش زد، به طرفش یورش بردم، با تکونی که خوردم، زیر دلم تیر کشید و دستم رو، روی دلم بردم از درد خم شدم.

فاطی هول و نگران اومد و گفت:

_نفس خوبی؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم

_د اخه من به این کارن چی بگم مراعاتتو نکرده، ولی خب گرگ درونش رو خوب سرکوب کردهبیخیال حرفش با درد گفتم:

_گشنمه فاطی.

_خاک تو سرم از وقتی اومدی اینجا چیزی کوفت نکردیبا حرص مشهود و آشکاری گفتم:

_اره غذا بخوریم فاطی جون؟

_اره بیا بریم

من رو به سمت آشپزخونه کشید کسی اونجا نبود، اه پس اون چند تا زن که از اول دیدمشون کجان؟حرفم رو به زبون آوردم فاطی جواب داد:

_خب اونارو برای کارهای مهمونی تولد تو آورده بودیم

_اها پس اون زنه چی؟

_کدوم؟

_همون چشم قهوه ای خوشکله

_اها اول بیا غذات رو بخور بعد تعریف می کنم

_باشه

انگاری چیزی یادش اومده باشه یکی زد رو صورتش و گفت:

_کاچی هم نداریم که، صبر کن تو یخچال رو نگاه کنم یه چیز مقوی بدم بخوری

_باشه فقط یه چیز بیار کوفت کنم

متفکر تو یخچال رو زیرو رو می کرد، که یهو با ذوق به سمتم برگشت و مثل بچه ها گفت:

_آخ جون کاچی هم که هست، فکر کنم کارن آورده باشه.

سری تکون دادم، وقتی غذاهارو جلوم گذاشت، غذاهااز جمله: مربا، پنیر، عسل، خامه، آبمیوه بودند؛ مثل سومالی ها حمله کردم به غذا و تااخرش رو نوش جان کردم و در آخرم کاچی رو کوفت کردم، خیلی شیرین بود اه. خاک تو سرت فاطی.

فاطی بلند شد و گفت:

_بیا بریم بیرون همه چیزو برات تعریف کنم و این جا رو هم بهت نشون بدم باهیجان بلند شدم.

فاطی ادامه داد:

_خب برو لباسات رو بپوش

_چشـــــم

به سمت اتاقم پرواز کردم...

یه تونیک بلند سیاه و شلوار آبی پوشیدم و یه روسری سرم کردم، به نشیمن رفتم فاطی منتظرم بود.

باهم به طرف در رفتیم، وقتی جنگلو دیدم دهنم اندازه غار باز شد؛ چقدر خوشکل بود اینجا، پراز درختای سر به فلک کشیده بود، پر از پرنده و صدای پرنده ها به گوش می رسید و پر از لذت می شدم.

فاطی دستم رو کشید و بطرف جنگل رفتیم، آروم و قدم زنان راه می رفتیم، زیر دلمم درد می کرد و بزور راه می

رفتم اخ کارن تو که من رو بدبخت کردی، با یاد آوری بوسه هامون گر گرفتم و دلم لمس کردنش رو می خواست تو همین فکرها بودم که فاطی شروع کرد به حرف زدن:

_کارن همه چیز رو گفته پس فقط بعضی چیزها می مونه، نفس تو می دونی اون اهریمن مادرت رو به قتل رسونده و اون رو نابود کرده؟

بااین حرفش پر شدم از خشم و نفرت. لعنتی!

از حرص سری تکون دادم.

_خوبه پس کارن همه چیزو گفته، ببین نفس اون خانوم چشم قهوه ایه مادر من و کارنه،سری تکون دادم ولی یه لحظه قفل کردم کارن و فاطی بردارند؟ نه بابا دیگه چی؟

اما ازاین جا هیچ چیز بعید نبود، فاطی ادامه داد:

_مادر من و مادر تو خواهر بودن دوتا خواهر که توی پنج قلمرو از خوشکلی و مهربونی شون حرف می زدن، اون ها به قدری مهربون بودند که حتی آزاری به مورچه نمی رسوندند.

یهو حس کردم چیز سردی از کنارم رد شد اما اهمیتی ندادم،

_مادر تو بااهریمن ازدواج کرد و اما مادر من به جفتش رسید، باهم عاشق هم بودن و ثمره ی عشقشون من و کارن بودیم، قیافه اش از خشم قرمز شد که از ترس سرم رو پایین انداختم و اون ادامه داد:

_اما یه روز عشق مادر من، پدر محکم من به دست اون...

صداش قطع شد و صدای خنده ی شیطانی تمام جنگل رو فرا گرفت، با تعحب سرم رو بلند کردم که با چیز روبه روم از ترس و وحشت قلبم از حرکت ایستاد...

ص...ص.. صورت فاطی ترسناک شده بود، چشم هاش کاملا سفید بود و صورتش رنگ پریده بود و ترسناک تر از اون ها رگ هایی رو صورتش بوجود اومدند و لباش سیاه شده بود، لبخند شیطانی دیگه ای سرداد که از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم.

دندون هاش از حالت معمولی بزرگتر شده بودن، از ترس جیغی کشیدم، فاطی به سمتم حمله ور شد و می خواست گردنبند رو از گردنم در بیاره اما جا خالی دادم و دویدم، اونقدر سریع دویدم که خودمم تعحب می کردم، زیر دلم درد می کرد و تیر می کشید، همین جور می دویدم که، مایع لزجی رو بین پام حس کردم و سرم گیج می رفت، صدایی تو ذهنم گفت:

_نفس نفس هوشیار باش، من الان یه ورد می خونم تو هم همون رو بخون

_مامان؟

_جانم دخترم؟

_خسته ام

_الان وقتش نیست نفس این وردی که می گم رو بلند و بدون وقفه بخون یادت باشه باوجود اون گردنبد چیزی ات نمی شه و شروع کرد به خوندن یه ورد، منم باصدای بلند و رسا تکرار می کردم، مامانم گفت:

_آفرین دخترم کارت خوب بود!

_ممنون مامان

یاد فاطی افتادم به پشت سرم نگاهی انداختم، رو زمین بیهوش شده بود، لزجی بین پام و سر گیج ام غیر قابل تحمل بود.

دستم رو بین پام بردم وقتی دستم رو بیرون آوردم با دیدن خون ترسیدم.

این جا خوف آور بود، اول اتفاق فاطی الانم این و منم این جا تنهام...

سوم گیج رفت و رو زمین افتادم، قبل از بیهوش شدنم چند بار کارن رو تو ذهنم صدا زدم و به دنیای بی خبری شتافتم...

با سر درد شدیدی بیدار شدم، با دیدن اطراف چشم هام اندازه نعلبکی باز شد این مکان ناآشنا و رعب آور بود، همه جا ترکیبی از زنگ سیاه و قرمز بود، در اتاق باز شد و قامت کارن در چارچوب در نمایان شد، جلو اومد و کنارم روی تخت نشست؛ دست های سرد و بی جونم رو توی دستش فشرد و آروم پیشونی ام رو بوسید و گفت:

_متاسفم نفس نمی دونستم اینجوری اذیت می شی وگرنه...

دستم رو، روی لبش گذاشتم و مانع ودامه ی جمله اش شدم، با خجالت گفت م:

_کارن دیشب منم دلم خواست پس فقط تو مقصر نیستی...

لبخند جذابی زد که دلم براش ضعف رفت چالش رو بوسیدم، خم شد و لبم رو بوسید...

بازم لمس کردنش رو خواستم، بازهم عطش من بهش دو برابر شد، خدا من که بی جنبه نبود، پس چرا الان انقدرحساس شدم؟ کارن انگار ذهنمو خونده باشه با خماری و صدای بمی گفت:

_عطش و خواستن بین گرگینه ها خیلی زیاده؛ حتی می شه گفت صدبرابر انسان های عادیه، عطش خواستن توی وجود ماست، مخصوصا من که آلفا هستم، بزرگترین آلفا!

تعجب کرده بودم ها کارن آلفا بود؟ رییس همه بود؟ جون کسی نمی تونه از گل نازک تر بهم بگه کارن لبم رو بوسید و....

خم شد و کنار گردنم رو گاز محکمی گرفت، حس کردم گوشت گردنم کنده شد و مایع لزجی رو روی گردنم حس کردم، کارن زبونش رو، روی گردنم کشید و خون روی گردنم رو خورد از شدت درد اشک هام جاری شدن، کارن

سرش رو بلند کردن با دیدنش گریه ام شدت گرفت؛ رولب کارن جای خون گردن من بود، مگه چجوری گاز گرفت حال و روزم اینجوری شد؟ با عجز و قهر روم رو ازش برگردوندم و با بغض و درد گفتم:

_برو اونور وحشی و زدم زیر گریه، کارن با تعجب بهم نگاه کردو بعد که به خودش اومد لبخند آرومی زد و رو گردنم رو بوسید و گفت:

_این لازمه برای اینکه همه بفهمن تو مال منی!

بااخم گفتم:

_چه ربطی داره

_ببین گرگینه ها باید جفتشون رو نشونه کنند دیشب هم چون فهمیدم دردت زیاده همچین کاری نکردم، بااین نشونه دیگه تاابد مال منی... البته خانمی اگه شمام گرگت بیرون بیا باید همین کارو انجام بدیباگیجی بهش نگاهی انداختم، یکی زد رو بینی ام و گفت:

_اینجوری نگاه نکن می خورم تها تاهمین الانشم آبرومون رفته...

_چرا؟

_اون پایین پر از آدمه و چشمکی زد

سرخ شدم و باخجالت کارن رو از روم کنار زدم اما دریغ از یه حرکت از جانب کارن..

زیر دلم و گردنم از درد گز گز می کرد، با عجز گفتم:

_کارن درد دارم

+کجات؟

_گردنم و زیر دلم

زخم یا همون نشونه ی گردنم رو بوسید، از اون جایی که روی گردنم حساسم، موهاش رو چنگ زدم و باعجز گفتم:

_کارن؟

_جانم؟

_دیوونم نکن بریم پایین

_چظم تو جون بخووه نفله.

باکمک همدیگه لباس هارو تنمون کردیم و از اتاق بیرون رفتم.

همه جا سرخ و سیاه بود و عکس آدم هایی اون جا بود که دندون نیش داشتند و دلم گواه می داد اینجا خونه ی خوناشامه از ترس به کارن چسبیدم که گفت:

_هیس نترس اون ها خوبن، خونه ی خوناشام های سفید هستیم.

سری تکون دادم...

به پله ها رسیدم وقتی پله ها رو طی کردیم با دیدن صحنه ی روبه رو ام خشکم زد

یه مرد شیک پوش که کت و شلوار سیاه با کراوات قرمز پوشیده بود و یه دختر و یه پسر که لباس دختر یه بالا نافی قرمز حلقه ای و یک شلوار سیاه بود و پسره هم شلوار سیاه و تیشرت آبی تیره تنش بود و فاطی و مامان فاطی هم ایستاده بودنن و بامهربونی بهمون خیره شده بودند، فاطی با ذوق بسمتم اومد و وقتی چشمش به گردنم افتاد باخنده گفت:

_اوه شاهکار داداش مارو...

مامان کارن(باران)اومد پیشم و مادرانه بغلم کرد، کسی که خالم بود و بغلش عجب آرامشی داشت.

مرد شیه پوش بااخم گنده جلو اومد و خشک و جدی گفت:

_شاید جفت هم نباشید این چه کاریه سرخود انجام دادی؟ تو مثلا آلفای بزرگیکارن بااخم غرید:

_ادواردو خودم بهتر می فهمم چیکار می کنم پس تو تذکر نده

_باشه باشه، ولی باید عجله کنیم و نیروهای درون نفس رو بیدار کنیم هرآن ممکنه اون دیو صفت حمله کنه و الان هم به چشمه برین و ببینین جفت هم هستین یانه؟ البته اگرم جفت هم نباشید اهمیتی نداره و به گردنم اشاره کرد از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین گرفتم.

مامان فاطی گفت:

_اه بس کنید دخترم رو اذیت نکنین.

دستم رو کشید. دوتا نوجوون اومدند کنارم یکی اش دختر بود و یکی اش پسر!

هردو شیطون نگاهم کردند و رو به ادواردو با تخسی و شیطنت گفتن:

_بابا شاهکار آلفای بزرگ رو بنگر و زدن زیر خنده.

حتی ادواردو هم انگار نرم شده باشه همه رو به پذیرایی دعوت کرد.
همه که نشستیم سوالی که ذهنم رو درگیر کرد رو پرسیدم:

_فاطی امروز چرا اونطوری شد و چرا ماالان این جاییم؟ چرا وقتی بیدار شدم این جا بودم؟ادواردو روبه کارن گفت:

_اجازه هست بگم؟

کارن سری بعنوان بله تکون داد.

ادواردو شروع کرد:

_تو و فاطی هنگامی که به جنگل رفتین یکی از اجنه های خطرناک و نیرومند، که اعضای گروه پدرت هستن اونو تسخیر می کنه و می خواست تورو نابود کنه اما سوال این جاست اون اجنه که انقدر قدرتمنده به چه دلیلی و چطوری نابود شده و فاطی رو از تسخیر و کنترل خودش خارج کرده و اینکه چرا به جای این که فاطی رو تسخیر کنه تورو تسخیر نکرد؟ با تسخیر کردن خودت راحت تر توان نابود کردنت رو داشتند...

با فکری که به سرم زد مثل جن زده ها بلند شدم و گفتم:

_من اولین روزی که این جا اومدم خواب یه زنو دیدم که الان فهمیدم مامانمه و این گردنبند رو بهم داد، به گردنبند اشاره کردم و ادامه دادم:

_بهم گفت که من رو از همه چیز محافظت می کنه وکسی نمی تونه بهم کوچیک ترین ضربه و صدمه بزنه و وقتی بیدار شدم گردنبند تو گردنم بود کارن سری تکون داد و گفت:

_تو افسانه ها و کتاب ها اشاره ای به این گردنبند کردن، ادواردو هم سری تکون داد و گفت:

_ولی چطور اون اجنه از بین رفت اون قوی ترین اجنه بودقبل از اینکه کسی حرف بزنه گفتم:

_من اونو نابود کردم!

همه بااین حرفم تعجب کردند اون دختره که نمی شناختمش با لحن پر از تعجبی گفت:

_این غیر ممکنه هیچکسی تاحالا نتونسته اون اجنه رو نابود کنه...

بااخم گفتم:

_وقتی فاطی بااون حال دنبالم بود صدای مادرم رو تو ذهنم شنیدم، گفت برای نابودی اش وردی رو که اون می خونه رو بدون وقفه تکرار کردم، بعد از خوندنش حس کردم دیگه صدای پایی نمیاد و ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم که فاطی رو زمین افتاده بودبا یاد آوری اون لحظه ترس تو وجودم رخنه کرد.

کارن دستم رو گرفت و گفت:

_ظاهرا خاله الیزابت هم تصمیم داره به نفس برای بیدار کردن نیروش کمک کنه.

خاله باران به سمتم اومد و با گریت بغلم کرد و گفت:

_شبیه مادرتی حتی بوی اونم می دی؛ بوی زمین، خاک و طبیعت!

به ادواردو نگاه کردم؛ بعد شنیدن اسم مادرم توی فکر فرو رفت...

فاطی اومد کنارم و زیر گوشم گفت:

_و همچنین بوی یه رابطه.

بااین حرفش هم تعجب کردم هم خجالت کشیدم، فاطی گفت:

_خجالت نکش دختر صداتون تا این جا می اومد. بعدشم گرگینه ها و خوناشام ها حس بویایی شدیدی دارند و الانم بوی رابطه تون رو هممون حس می کنیم...

از خجالت سرم رو تاجایی که می شد خم کردم، که ادواردو خونسرد گفت:

_از اون جایی که معلومه نفس نیروهای خارق العاده ای داره و باید هرچه زودتر دست به کار شیم ولی شما الان به چشمه برید، البته با تله پاتی!

کارن گفت:

_درسته خودمم همین فکرو داشتم...

کارن دست مرو گرفت که حس کردم چیزی سردی از بدنم عبور کرد و زمان از حرکت ایستاد، کارن با صدای جذاب و گیراش گفت:

_چشمات رو باز کن دختر.

چشم هام رو باز کردم با دیدن صحنه ی روبه روم چشم هام چهارتا که چه عرض کنم هزار تا شد...

یه چشمه ی دایره ای که سنگ های دورش مثل الماس می درخشیدند و اطراف اون قلب هایی که به زیبایی کار شده بود و اطرافش پر از درخت های تنومند بود و خیلی سرسبز بود، عین سرزمین عجایب!

وقتی به اون جا رسیدیم البته به کمک تله پاتی، رفتیم جلو، دودختر و یه زن که بال داشتن اومدند جلو و تعظیمی کردند و گفتن:

_سلام بر آلفای بزرگ

نگاهی به من انداختن و با مهربرنی خوش آمدی گویی کردند که من خیلی گرم و مهربون جوابشون رو دادم.

زن جلو تر اومد و مقابلم ایستاد و گفت:

_کارن ای...ای...این نفسه؟

_اره و اومدیم اینجا ببینیم جفت هم هستیم یانه؟ اما من مطمئنم که ما جفت همیم چون همه علائم های یه جفت رو داریم...

اون خانوم اومد جلو چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

_بوی زمین، خاک و طبیعت و...

اما جمله اش رو کامل نکرد و سرخ شد. اه این چش شد؟کارن تو ذهنم گفت:

_اوه نفس یادم رفت بگم بریم حموم بوی رابطه رو می دیم، برای همین قرمز شدبااین حرف کارن از خجالت گر گرفتم و سرم رو پایین انداختم، اون خانم به کارن گفت:

_برید یه دور بزنید بعد به چشمه بیایین چون الان خوش یوم نیست، حداقل یه ساعت دیگه برگردین.

کارن باشه ای گفت و دست من رو کشید وراه افتادیم.

اون جا جز درخت، گل و چمن چیز دیگه ای نبود، کارن گفت:

_خانمی یه فکری دارم و چشمکی زد

_چه فکری؟

_کفش هات رو دربیار!

_حالت خوبه؟ سرت به جایی زده؟

_اه نفس دربیار دیگه

باشه ای گفتم و کفش هام رو در آوردم، وقتی پام رو، روی چمن ها گذاشتم؛ جون تازه ای گرفتم، انگار چمن جزئی از منه.

چمن های نم دار پاهام رو قلقلک می دادن و حس خوبی رو بهم القا می کرد، به کارن نگاهی انداختم اونم کفش هاش رو در آورده بود، بازم دست هام رو میون دست هاش گرفت به راه افتاد، قدم زدن رو چمن های نمدار، دست در دست کارن لذت وصف نشدنی رو تو وجودم بوجود آورده بود.

باد بهاری لابه لای برگ درختان درحال فرار بودند و درخت رو بی قرار می کرد.

کارن وایساد و من رو به تنه ی درختی تکیه داد و خودشم توی یه سانتی ام ایستاد.

کارن با صدای بمی گفت:

_نفس عاشقتم، حتی... حتی اگر جفت هم نباشیم نمی زارم از دستم بری؛ تاابد کنارتم و عاشقت می مونمپیشونی ام رو بوسید، سرشار از لذت شدم و بالحنی که لذت و شوق توش موج می زد گفتم:

_من بیشتر عاشقتم شاهزاده چشم سبزمن! و تا پای مرگ باهاتم...

بعد کمی گشت و گذار، به چشمه برگشتیم. وقتی به چشمه رسیدم دوتا دختر نمونده بودن و فقط اون زن مونده بود و روبه کارن گفت:

_بیاید الان وقتشه.

کارن سری تکون داد، همراه کارن کنار چشمه رفتیم، صورت هردومون رو اون چشمه افتاده بود، چشمه حالت گردابی به خودش گرفت و بعد عکس دوگرگ که بینیشون بهم چسبیده بود رو نشون می داد، یکی از اون گر گها سفید بود واون یکی خاکستری، گرگ خاکستری چشم سبز و اون یکی چشم آبی، چقدر خوشکل!

پوزه شون رو بهم مالیدن، کارن بالبخند و افتخار گفت:

_اینه می دونستم و روبه اون زن گفت:

_ کارینا الآن به همه ثابت شد این خانم زیبا جفت منهکارینا با خنده گفت:

_این همه بی قراری تنها می تونه تووجود دوتا جفت باشه وچشمک زد، اوه خدای من از خجالت آب شدم...

_خب کارینا ما بریم که با نفس کارهای زیادی داریم.

کارن دستش رو سمتم دراز کرد منم دستش رو گرفتم و چشم هام رو بستم و بازهم همون احساس سرمارو تو بدنم حس کردم و وقتی چشمم رو باز کردم، همراه کارن تو اتاق خودم بودم، کارن شیطون نگام کردو گفت:

_حیف که خسته شدی ولی شب میام پیشت و چشمکی زد، خواست بره بیرون اما برگشت و گفت:

_فردا وقت تمرینه خودت رو آماده کن سری تکون دادم، جلو اومد و لبم رو کوتاه بوسید، ازم جدا شد و دستی تو هوا تکون دادو از اتاق بیرون رفت.

بدنم کوفته بود و برای سبک شدنم، به سمت حموم رفتم و وارد شدم در حموم رو بستم خواستم به سمت وان برم بادیدن صحنه ی رو بروم نفسم رفت؛ ترسناک و رعب آورر بود، از ترس اشک تو چشم هام حلقه زد و قلبم ضربان گرفته بود و هرآن ممکن بود از دهنم بزنه، انجام هرکاری ازم سلب شده بود...

اون...اون...من بودم اما...

چهره ی من بود اما من نبودم!

دندون هاش هفتی بودند و تیز، سر و صورتش کبود و خونین بود، چشم هاش کلا سفید شده بود اثری از مردمک دیده نمیشد، موهاش به طرز فجیعی ریخته بود رو شونه هاش، می خندید و خنده ی شیطانی می زد که تموم تنم رو به رعشه می کشید.

میون خنده هاش گفت:

_توهم تبدیل به یه اهریمن می شی توهم خدایان ما، لوسیفر (خدای شیطان پرست ها) رو می پرستی، توهم برای نابودی همه تلاش می کنی و بازهم خنده های شیطانی و هستریک!

از ترس حس می کردم روحم داره از تنم بیرون میاد، جیغ بلندی کشیدم و بسمت اتاق رفتم، و جیغ می کشیدم:

_ کمک! کمک!

در با صدای بدی باز شد و کارن گیج و منگ تو چارچوب در نمایان شد، بادیدنش اشک هام سرازیر شدن و به سمتش پر کشیدم، تو بغلش می لرزیدم و زار می زدم، به اتفاقی که تو حموم افتاده بود فکرکردم، از ترس شل شدم و نزدیک بود بی افتم که کارن من رو توی آغوشش گرفت و به سمت تخت رفتیم؛ تو آغوش گرم و نرمش فرو رفتم و از غوغای درونم کمی کاسته شد، در باز شد و فاطی و مامان فاطی وارد شدند، نگرانی توی چشم هاشون مشهود بود.

باران با نگرانی گفت:

_نفس دخترم چیشده؟ چرا فریاد زدی؟

همین حرف باعث شد بزنم زیر گریه، هق هقم اوج گرفت، فاطی و مادرش جلو اومدن و دستمو گرفتن و همشون ازم خواستند ماجرا رو براشون تعریف کنم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و شروع کردم به تعریف ماجرا، از اون موجود تا حرف هاش...

هر لحظه چشم هرسه تاشون گشاد تر می شد و دهنشون باز تر می شد و الان اگه تو شرایط دیگه ای بودم ازته دل می زدم زیر خنده، اما الان فقط ترس و خوف تو وجودم رخنه کرده بود.

کارن انگار به خودش اومده باشه عصبی و مضطرب گفت:

_لعنتی بدتر از این نمی شد!

فاطی و مامانش با ناراحتی نگرانی به من و کارن نگاه می کردند...

کارن یهو بدون مقدمه جلو اومد و گفت:

_وقت زیادی نداریم نفس، باید قبل از این که پشیمون بشیم نیروهات رو بیدار کنیم.

باترس و نگرانی گفتم:

_چ... چ... چرا؟

از زبان کارن:

اوه خدای من الان به نفس چی بگم؟ بگم پدرش می خواد خوی اهریمنی رو توی نفس به وجود بیاره؟ می خواد به وسیله ی نفس همه رو نابود کنه؟!

به مامان و فاطی نگاهی انداختم، انگار متوجه منظورم شدند؛ چون از اتاق بیرون رفتن.

می خواستم تنهایی باهاش حرف بزنم، صورتش عین میت شده بود و ترس و وحشت توی چشم هاش موج می زد، با دیدن این حالش جلو رفتم و سفت و محکم بغلش کردم، نفس باهمین کارم زد زیر گریه...

عشق منم که اشکش دمه مشکشه، چی بهت بگم، سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم و باخنده گفتم:

_چیه خانم نازنازو؟ چرا همش گریه می کنی؟ این الماس ها رو الکی حیف و میل نکن.

از این حرفم سرخ شد و لبش رو به دندون گرفت، بااین کارش گرگ درونم تحریک شد و سرم رو جلو بردم و لب سرخ و نرمش رو برسیدم آرامش بهم تزریق شد و اونم آروم شد!

_نفس بلند شو برو حموم، نهار بخوریم چون دیگه وقتت آموزش ها و کشف نیروهاته

نفس با وحشت به درب حمام نگاهی انداخت و مظلوم بهم نگاه کردم، تو گلو خندیدم و دستش رو گرفتم و به سمت اتاق خودم رفتیم، فکر کنم از این به بعد باید این کوچولو کنار خودم باشه، وسط اتاق مثل مهمون ها وایستاده بود، بهش گفتم:

_برو حموم دیگه

جلو اومد و روبه رو ام قرار گرفت، لبش رو تر کرد و با من من گفت:

_ام...کارن...می شه باهم بریم؟!

از خدا خواسته قبول کردم.

باهم به سمت حموم رفتیم، خوبه وان هم دونفره بود، اول نگاهی به حموم انداخت و همه جاش رو از نظر گذروند، بعد لباس هامون رو از تنمون در آوردیم...

بعد از حموم دونفره لباسم رو تنم کردم نفس با حوله روی صندلی جلو آینه نشسته بود، تو افکارش غرق بود. به

سمتش رفتم و سرم رو تو موهاش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی زندگی می داد. سشوار رو برداشتم و روشنش کردم، بعد از خشک کردن موی نفس خانوم، به نشیمن رفتم، ساعت یه بعد از ظهر بودو حسابی گشنه ام بود، الان

نفس ضعف کرده، فاطی و مامان تو آشپزخونه منتظر ما بودند، فاطی با شیطنت و مامان بامهربانی بهم نگاه می کرد، فاطی ابروهاش رو بالا پایین می انداخت کلافه گفتم:

_مامان این دخترت چشهمامان خندید و گفت:

_هیچی پسرم این مدت تیک گرفته

_بله معلومهفاطی شاکی گفت:

_اه مامان منو به این غول ترجیح دادی؟!

_برو باو جوجه

بعد از ورود نفس به بحثمون خاتمه دادیم.

همه سر میز جمع بودیم، نفس با اشتیاق جذابی مشغول غذا خوردن بود محو غذا خوردنش بودم که با سلقمه ی خروس بی محل (فاطی)دست از نگاه کردن عشقم برداشتم و مشغول غذا خوردن شدم.

نهارمون که تموم شد نفس رو برای آموزش های اولیه به بیرون بردم...

از زبان نفس:

روبه روی هم ایستاده بودیم، کارن گفت:

_تمرکز کن نفس! حس کن تو و جنگل یکی هستین، خودت رو از زمین و این جنگل بدون خوب تمرکز کن و هر حسی که داشتی رو برام توضیح بده. سعی کن به چیزی که می خوای برسی، اینارو جدی بگیر جون هزار آدم درخطره!

سری تکون دادم، تمرکز کردم تو این هوا و آرامش کی می تونست تمرکز نکنه؟به زمین و طبیعت فکر کردم، به گیاه و درخت های تو جنگل و به همه چیز...

تو ذهنم تصور کردم زمین از وجود منه، حس کردم صدای قدم آهو و حتی صدای پروانه هارو از این جا می شنوم و جالب تر این انگار که دارم از اون بالا جنگل رو می بینم، همه چیز زیر سلطه ام بود، تعجب کردم اما واکنشی نشون ندادم که تمرکزم بهم نریزه.

صدای مامانم رو تو ذهنم شنیدم:

_دخترم الان حس کن خاک صلاح تو هستش، سعی کن خاک رو با دستات بالا بیاری، آفرین داری خوب پیش می ری.

سینگینی چیزی رو دستم حس کردم و پشت بندش صدای متعجب کارن رو شنیدم:

_اوه خدای من نفس! غیرممکنه!

صدای مامان رو شنیدم:

_آفرین دخترگلم الان خاک رو تجسم کن و یه دیوار رو باهمین خاک تو ذهنت تصور کن.

کاری که گفت رو انجام دادم

_چشماتو باز کن دخترم

_باشه مامان.

چشم هام رو باز کردم از دیدن صحنه ی روبه روم چشام اندازه ی توپ فوتبال گنده شد و دهنمم اندازه ی یه غار باز شد.

غیرممکنه...

الان به جای کارن یه دیوار روبه رو ام بود، اه کارن کجاست پس؟ نکنه با تله پاتی من رو گذاشته این جا و رفته؟ نه بابا اون جوری نیست.

صدای کارن که تعجب توش موج می زد گفت:

_نفس چطور این کار رو کردی؟ این جا کسی این نیرو رو نداره حتی خاله الیزابت!

-کارن اون پشت نباش بیا اینجا؛ صداهست اما خودت نیستی، ترسناکه برام.

قهقه ای زد و گفت:

_عشق ترسوی من.

-اگه جرعت داری بازم بگو

_ترسو

-اه کارن اذیت نکن!

-چشم خانمم

بعد این حرفش از گوشه ی دیوار اومد کنارم و من رو به دیوار تکیه داد و گفت:

_هدیه ی کارم رو نگرفتما

_کدوم کار ببخشید؟

_بنظرت کدوم کار خانمی؟

با خباصت گفتم:

_این کارت که منو اذیت کردی؟

نوچ نوچی کرد، اه پرو رو چه کاری منظورشه عایا؟ ازش پرسیدم، پروپرو گفت:

_این که کمکت کردم این دیوار رو به وجود بیاری و لبخند شیرینی زد که فقط مخصوص خودش بود، دلم ضعف رفت براش، همین جور خیره اش بودم، سرشو جلو آورد و...

ازم جدا شد و با لحن بامزه ای گفت:

_نفس الان این دیوار رو چیکار کنیم؟

_اوه خدای من!

من که بلد نبودم به کارن نگاهی انداختم اون هم مطمئن بود بلد نیستم دیوارو ازبین ببرم، هردو پقی زدیم زیر خنده.

بعد از تموم شدن خندمون تو فکر این دیوار بودیم اما دریغ از یه راه چاره...

یه فکری تو کله ام جرقه زد و بالای سرم چراغ روشن شد...

خب اگه با مامانم تو ذهنم ارتباط برقرار کنم شاید کمکم کنه، همون جور که تو درست کردنش کمکم کرد.

از کارن فاصله گرفتم و چشم هام رو بستم، تمرکز کردم رو ارتباط باماماتم.

صداش زدم:

_مامان مامان

کمی بعد صدای مهربونش رو توی ذهنم شنیدم:

_جونم دخترم؟

_مامان این دیوارو چجوری ازبین ببرم؟

_دخترم بازم تمرکز کن و خودت رو از جنگل بدون؛ بازم حس کن جنگل از وجود توعه و این بار اون دیوار رو مجسم کن به طرف پایین سوقش بده، دستتو بیار پایین.

همون کارو انجام دادم یکی از چشم هام رو باز کردم اوف درست نشده.

_مامان درست نشده

_دوباره تلاش کن اینو همیشه یادت باشه، دست از تلاش کردن ورندار دخترم

_باشه چشم مامان

_آفرین عزیزم

چند باری اون کار رو کردم ولی واقعا خسته و ناامید شدم، چرا خوب نمی شه لعنتی.

این بار ازاون چند دفعه ی قبلی بیشتر تمرکز کردم و حس کردم آروم و سبک شدم...

چشم هام رو باترس باز کردم اما با ندیدن دیوار چشم هام از شدت خوشحالی برق زد.

کف زدم و بالا پایین پریدم و می گفتم:

_دیدی کارن من بالاخره تونستم

کارن لبخند مهربون و آرامش بخشی زد و جلو اومد و گفت:

_توخارق العاده ای نفس!

بااین حرفش قند که هیچ کارخونه ی قندسازی تو دلم آب شد و مثل منگل ها بالبخند بهش خیره شدم یه بشکنی زد و گفت:

_به مناسبت این کارت بهت یه هدیه می دم.

_هوم چه هدیه؟

_سوپرایزه عشقم

_اه کارن لطفا بگو

_نفس سوپرایزو نمی گن دیگه، الان برو پیش فاطی یه ساعت دیگه آماده شو باشه عشقم؟

با ناراحتی باشه ای گفتم، خواستم برگردم خونه؛ کارن دستم رو گرفت و من رو کشید تو بغلش، اوم خداجون بغلش چقد آرامش بخشه!

خودم رو بیشتر بهش چسپوندم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. کارن محکم تو بغلش فشارم داد و گفت:

_نبینم خانمم ناراحت باشه ها

_من ناراحت نیستم که

_هیس می دونم ناراحت شدی، ولی دیگه نباش سوپرایزو نمی گن مگه نه زندگیم؟از این لحنش وجودم سرشار از خوشحالی شد. سرم رو بوسید و گفت:

_یه ساعت دیگه بیا همین جا منتظرتم کوچولولبش رو سریع بوسیدم و به سمت خونه دویدم.

فاطی رو دیدم نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد، دلم واسش لک زده بود، خیلی وقت می شه ندیدمش به سمتش رفتم و دستم رو رو گردنش حلقه کردم و لپش رو بوسیدم، خنده ی آرومی کرد و گفت:

_اوه نفس چی شده یاد من افتادی؟

_هیچی دلم واست لک زده بود نفسوم

_اه برو باو چندش، چی می خوای؟

_چیزی نمی خوام فقط بیا لباسمو بپوشم، کارن گفت از تو کمک بخوام می خواد منو یه جایی ببره می گه سوپرایزه

_اوه پس کارن می خواد تورو ببره اون جا...

_فاطی جونم عشقم

_نوچ نوچ نمی گم

_فاطی خوجله

_اه نفس نمی گم اصرار نکنحرصی شدم و گفتم:

_باشه بیا لباسمو بپوشم خب، اینو انجام می دی برام؟

متفکرانه دستش رو روی چونه اش گذاشت و یه چشمش رو بست بعد یه ثانیه از این حالت در اومد و گفت:

_باشه اینو انجام می دم.

از خوشحالی پریدم و لپش رو محکم بوسیدم. خواستیم بریم اتاق اما با صدای سلام مردونه ای سرم رو برگردوندم، بادیدن صحنه ی روبه روم چشام گشاد شد؛ اوه چقدر خوشتیپ ولی خب کارن من نمی شه، ولی اون مرد کیه؟اون مرد باروی باز جلو اومد، یه نگاه به فاطی کردم مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن ذوق کرده بود و باعشق نگاهش می کرد. خب خب قضیه عاشقی شد، فاطی دیوونه باشوق داد زد:

_پاشا

و فاطی مثل میگ میگ دوید و پرید تو آغوشش، جون نگاه چجوری همو چسبیدند منم دلم خواست، کارن کوجایی عشقم؟!

دست به سینه ایستاده بودم و نگاهشون می کردم که خجالت بکشن و ازهم جدا شن، اما نوچ این ها حالا حالاها جدا نمی شن. با دیدن پارچ آب یخ روی میز فکر شیطانی به سرم زد، آروم آروم سمت پارچ آوردم خداروشکر تو بغل محو شده بودن و متوجه من نشدن، با پارچ دستم سمتشون رفتم و تو یه حرکت کل آب پارچ رو روی فاطی خالی کردم.

فاطی و پاشا هردو منگ تو همون حالت وایستاده بودن، فاطی وقتی به خودش اومد باتمام توانش دادزد:

_نفس

_فاطی جون پاچه نگیر من صداتون زدم اما جواب ندادین، بعد گفتم تو این هوای گرم خنک می شی و جواب بنده رو می دی الان کارن میاد بریم آماده شم ها؟

_حیف که باکارن می ری

شیرین خندیدم به پاشا نگاهی انداختم و باخجالت سلامی کردمخنده ی مردونه ای کردو دستش رو جلو آورد و گفت:

_پاشاهستم همسر فاطیدستش رو فشردم و باتعجب گفتم:

_خوشبختم

_منم خوشبختم بانو

به گردنش نگاه کردم جای دندونی رو گردنش بود مثل مال من، جلو رفتم موهای فاطی رو کنار زدم جای دندون هم روگردنش بود، عه چرا تاحالا ندیده بودم؟

باتوجه وقت کمی که داشتم دست فاطی رو گرفتم و گفتم:

_وقتی برگشتم همه چیز و مو به مو تعریف می کنی چشم سفید و روبه پاشا گفتم:

_شما این جا باش تا ما میایم عجله دارم ببخشید!

_خواهش می کنم ولی کارن الان منتظره عجله کن...

با فاطی عین جت پریدیم تو اتاق یه لباس خوشگل درآورد و تنم کرد فوری یه ارایش متناسب با لباسم تنم کردم، توی آینه ی قدی به خودم خیره، و مشغول آنالیز کردن لباس شدم. لباسم مدل ماهی به رنگ آبی و سبز آبی، یقه ی قایقی و آستینش تا مچم بود، لباس بلندی که از وسط یه چاک داشت، روی سینه اش و آستینش، گیپور کار شده بود (عکس رو می زارم، بقیه ی توصیف ها بیشتر بشه، خسته کنندس)

وباعجله پایین رفتم و از پاشا خداحافظی کردم، اوه کارن با کت و شلوار طوسی منتظر بود وقتی منو دید گفت:

_اوه خانمم پنج دقیقه دیر کرده.

_پاشا اومد بخاطر همین دیر شد

_دیدیش؟

_اوهوم ولی آشنا نشدیم فقط فهمیدم همسر فاطیه

-اره، دستتو بده بهم

دستش رو گرفتم، از قرار معلوم تله پاتی می کنه چشم هام رو بستم، یه سردی شیرین به بدنم خورد و وقتی

چش مهام رو باز کردم از تعجب زبونم تو دهنم نمی چرخید...

همه جا سرسبز بود و کرم های شب تاب اون جارو نورانی کرده بودند یه دریا بودکه به یه آبشار خیلی بلند وصل بود، نور ماه رو دریا خودنمایی می کرد، سنگ ریزه ها زیر پام قرچ قرچ می کرد اوه خدای من این جا خارق العاده بود!

محو منظره بودم که کارن رو کنارم حس کردم دستم رو تو دستش فشرد و آروم گفت:

_خوشت اومد خانومم؟

_اوهوم وای کارن اینجا معرکه ست مرسی و بوسه ای رو لپش کاشتم، تک خنده ای کرد و گفت:

_چشماتو ببند سوپرایز بعدی مونده و چشمکی زد

_اه کارن چه سوپرایزی اذیت نکن بگو دیگه

_هیس چشم هاتو ببند عشقم

_باشه و چشم هام رو بستم، کمی بعد کارن گفت:

_الان چشماتو باز کن

چشم هام رو باز کردم کردم با دیدن کارن چشم هام برق زد...

_اوم کارن شماهم هم از این چیزها دارین؟

_گیتار؟ اره چرا نداشته باشیم؟ حالت خوبه نفس؟

_هوم؟ خب گفتم شاید دور از آدم ها بودید شاید به بعضی چیزها دسترسی نداشته باشید

_اوف خیلی چیزارو نمی دونی دختر حالا بیا اینجا بشین.

اوه کارن آتیش درست کرده بود رو یه چوب که حکم صندلی رو داشت، نشستم و کارن هم گیتار به دست روبرو ام

نشسته بود و باعشق نگام می کرد و اتیش هم وسطمون شعله ور بود و کرم شب تاب مثل شمع فضارو رمانتیک کرده بود.

کارن دستش رو روی گیتار گذاشت، به چشم های هم خیره بودیم هیچکدوم قصد بیخیال شدن نداشت...

شروع به زدن و خوندن کرد:

_آهای دختر بارون پری چهره ی زیبا تو گیسوی تو جنگل تو چشمای تو دریانشستی رو به روم تا به قلبه تو بشینم همه عمرمو دادم که امروز رو ببینمآهای قلب تو لیلا آهای مرد تو مجنون ببار عشقو به دنیام آهای دختر بارونبذار بیاد با عطرت بوی بهار و نارنج منو بگیر عزیزم ببر یه گوشه ی دنجآهای الهه ی ناز دیوونه دردسر ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آوازامون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دخترآهای الهه ی ناز دیوونه دردسر ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آوازامون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دخترکیه که نشده با یه نگاه غرقه چشمات آدمو میگیره ول میکنه برق چشماتتو لبخندت آخه خندت آخه چی داره دختر چه بلایی داری سر دلم میاری آخه دختربهم میریزی هی آخه تا کی منو عزیزم تو زیبایی و این حقته خب بهم بریزم آهای آهایآهای الهه ی ناز دیوونه دردسر ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آواز

امون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دخترآهای الهه ی ناز دیوونه دردسر ساز تو شعری تو رو حتی آی میشه زد زیر آوازامون از تو که عشقت به بادم میده آخر چیکار کردی با قلبم آی از دست تو دختر**

ایوان باند "دردسر ساز"

صداش انقدر بم، مردونه و جذاب بود که همون جور محوش شده بودم کارن لبخندی زد و کنارم نشست.

باعشق نگاهم کرد و گفت:

_عاشقتم نفس

_من بیشتر

بااین حرفم، لب هاش رو روی لب هام گذاشت و...

بعد این که از هم جدا شدیم کارن با غیظ و مثل بچه ها گفت:

_الان باید شام بخوریم

_هم گشنمه

_یکم دیرتر بخوریم؟

_مثلا چقدر دیرتر؟

_یه ساعت دیرتر و یه چشمک زد پرو منظورش راب*طه بود اما اگه می دونست اوضاع چطوریه این رو نمی گفت.

سرم رو پایین انداختم و شرمنده گفتم:

_اوم چیزه... کارن.. می گم چیزه..

_چیه عزیزم؟

چشم هام رو محکم بستم و گفتم:

_من پری*ودم

کارن دهنش مثل ماهی باز و بسته می شد، زده بود تو ذوقش بچه ام.

کارن نالید:

_الان وقت پریود شدنه چشم آبی؟

_ببخشیدا دست من که نیست، میگم کارن

_جونم

_پشتم و شکمم دلد (درد)می تونه(می کنه)لپم رو کشید و گفت:

_شیطونی نکن می خورمتا، بیا بریم بعد از غذا برات ماساژ می دم

_ای جونم چشم هرچی آقامون بگهخندید و گفت:

_شیطون

_کارن کجا می ریم مگه قرار نیست این جا بمونیم

_این همه خوشکلی ولی عقل نداری اون جا غذا بود؟ جای خواب بود؟
قهقه ای زدعصبی غریدم:

_روآب بخندی دهن گشاد، اون جا جای خواب داشت، غذا هم خدا کریمه

_بله بله خب پس تو اون جا بشین؛ خدا کریمه، برات غذا میاد

_هه هه چقدر خندیدم

_رودل نکنی

_نه نمی کنم

-کم نیاریاااا

خواستم جوابشو بدم اما با دیدن صحنه ی روبه روم قفل کردم...

یه کلبه ی چوبی قهوه ای که برگ و گل های رنگارنگ، به طرز ماهرانه ای روش کار شده بود، درخت های بید مجنون، کاج، گیلاس و سیب اطراف کلبه رو احاطه کرده بودن، پنجره های کوچیک، که میله

های سفید اون رو به چهار مربع تقسیم کرده، زیبایی خارق العاده ای داشت کارن خم شد و زیر گوشم باصدای بمی گفت:

_خوشت اومد؟

_اوهوم خیلی قشنگه کارن!

_اره ولی اگه خانومم وضعیتش قرمز نبود زیبایی این جا هزار برابر می شداز خجالت سرخ شدم که قهقه ای زد و گفت:

_نکن اینجوری خوردنی تر می شی توله

_اه برو کارن

_دستتو بده بچه پرو

_اخه من عاشق چیه تو شدم زشتو؟

_پسر به این خوشتیپیو از کجا می تونستی پیدا کنی؟ اگه من نبودم که می ترشیدی

_اگه منم نبودم مجرد به گور می شدی

_زن می گرفتم و مجرد به گور نمی شدمحرصی گفتم:

_منم شوور(شوهر) می کردم و نمی ترشیدم

_تو غلط کردی

_تو هم بی خود کرد

خندید و وسط خنده اش گفت:

_حسود بیا بریم

_برویم

دست تو دست هم وارد کلبه شدیم وای خدا اگه این جا کلبه ست پس پرورشگاه کجاست؟

دیواراش از چوب بود، همه جا پر بود از گل رز؛ خب برنامه داشته و عاقامون بدجور زده تو ذوقش.

کارن با لبخند گفت:

_نظرت چیه کوچولو؟

_خیلی عالیه کرگردن

_ها؟

_خو کرگردن

_خیلی پرویی، الان بفهمن یه نیم وجب به آلفای گروه چی گفته آبروم می ره.

_آبروت نمیره این نیم وجب عشقته دیگه

_آخ من قربون عشق کوچولوممن رو کشید تو بغلش و گفت:

_حیف که امشب نمی تونم!

بایاد آوری پری*ودیم جیغ خفه ای کشیدم کارن من رو از خودش جدا کرد و با تعجب گفت:

_چی شده؟ چرا جیغ می کشی بچه؟!

_اوم... چیزه خب..

اه الان چجوری بگم پد ندارم؟ اوف خدا چه کنم؟

_چیه عزیزم؟

_کارن چیز ندارمگیج گفت:

_چیز چیه؟

_خب پد ندارم

_ها؟

_کوفت نوار بهداشتی ندارم، باید من بهت بگم؟ خودت نباید بدونی؟قهقه ای زد و گفت:

_باشه باشه عصبی نشو الان برمی گردم

_باشه زود برگردی کارن

_باشه عزیزم

اومد جلوم و پیشونی ام رو بوسید و غیب شد...

اوه خدای من الان تنها چه غلطی کنم؟ می ترسم..

وسط جنگل تاریک تو یه کلبه تنها... برای فراموش کردن این ترس، رفتم تو آشپزخونه که ببینم چه غذایی داریم

بادیدن لازانیا و مرغ شکم پر و سالاد ذوق زده شدم، با عجله همه ی وسایل ها رو آماده کردم و رو میز چیدم. ایول بهت نفس برای این سلیقه ات...

سنگینی نگاهی رو حس کردم به گوشه ای نگاه کردم بادیدن کارن، که بالبخند بهم خیره بود جلو رفتم و کیسه ی سیاه رو از دستش گرفتم و بوسی رو لپش کاشتم و ازش تشکری کردم، بالبخند گفت:

_برو زود بیا ضعف کردم

سری تکون دادم و به دستشویی رفتم بعد از عوض کردن پد بهداشتی دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم

(کلبه دوبلکس اینا نیستو سادس و بدون پله..)

کارن منتظر من بود و دست به غذاش نزده بود. کنارش رفتم، واسش کمی غذا کشیدم و نشستم و واسه ی خودمم غذا کشیدم. اوم خیلی خوشمزه بود. بعد از خوردن غذا باهم میز رو جمع کردیم و ضرف هارو با شوخی و خنده شستیم.

گیتار کارن رو دیدم و گفتم:

_کارن جونم تولوخدا بازم برام بخون.

مردونه خندید و گفت:

_توجون بخواه نفسم، بریم بیرون بخونم برات؟

_اوهوم بریم

_اول جایزه ی منو بده بعد می ریم.

_چه جایزه ای؟

اشاره ای به لب هام کردو گفت:

_اون جایزه ی نرم و خوشمزه

جلو رفتم و محکم لب هاش رو بوسیدم، خواستم ازش جدا شم اما نذاشت و به کارش ادامه داد وقتی از عطشش کم شد من رو رها کرد و گفت:

_خب خانوم خوشمزه بیا بریم

_بریم

گیتار رو برداشت و دست تو دست هم از کلبه بیرون رفتیم، همون جا جلوی کلبه نشستیم چون نمی خواستم زیاد دور بشیم دلشوره عجیبی داشتم..

کارن دستش رو روی تار گیتار گذاشت و شروع به خوندن کرد:

_نه نمی شه از تو دست کشیدو بدون تو نفس کشیدو نمی شه بی تو زندگی کردمگه کسی هست باعشقشم بتونه بد شه از این همه علاقه رد شهنمیشه اخه بچگی کرد

مگه دست توئه دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صدا کن، توی چشمام نگاه کن...

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صداکن، توی چشمام نگاه کن...

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

فقط یادت نره؛ شدی عشق کسی که از همه عاشق تره، اینو یادت نره عشقم فقط بامن بخند...

دیگه چشماتو رو دورو بری هاتم ببند، آره بامن بخند...

فقط جایی نرو، می دونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو، دیگه جایی نرو عشقم فقط بامن بمون..

نزار هیچ چیزی بندازه جدایی بینمون آره فقط بامن بمون...

دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صدا کن، توی چشمام نگاه کن...

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صداکن، توی چشمام نگاه کن..

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه باتو نبینم گریه هاتو...

بهنام بانی "اخماتو واکن"

بعد ازاین آهنگش دلم خواست محکم بغلش کنم واسه همین زود بلند شدم انگار اونم فکرم رو خوند واسه همین بلند شدو فاصله رو یه قدم کردیم و محکم همو بغل کردیم، انگار قراره سال ها از هم دور شیم...

تو بغلش بودم، بغل مردونه اش آرامش عجیبی بهم تزریق می کرد، کارن تکونی خورد و آخی میون لب هاش فرار کرد...

ان گار تحمل وزن خودشم نداشت واسه همین شل شدصدای زمزمه وار کارن رو شنیدم گفت:

_نفس دستت رو بده تله پاتی کنم، زود باش!

انقدر ضعیف گفت که ترس توی دلم رخنه کرد، دست کارن رو گرفتم، باز هم حس سرما و بعدش خودم رو تو اتاق کارن یافتم، کارن چشم هاش خمار شد و دمر افتاد زمین، چشمم به پشتش خورد؛ یه خنجر خورده بود ن... ن.. نه این امکان نداشت امکان نداشت این کارن من نیست...

گریه ام شدت گرفته بود، آروم و بریده بریده گفت:

_عا...عاشقتم نفسم م... م... مواظب خ..خو...خودت باش...

بعد حرفش چشم هاش بسته شد ازته دل جیغ کشیدم اما کارن جواب نمی داد، در باز شدت باز شد ؛ پاشا و فاطی وارد شدن توجهی به اونا نشون

ندادم و شاهزاده ام رو با فریاد صدا می زدم اما جوابی نمی شنیدم؛ صدای هق هق و جیغم کل خونه رو پر کرده بود.

_ای خدا کارنمو ازم نگیر تقصیر من بود، تقصیر من بود غلط کردم کارنم تورو خدا بلند شو بلند تر فریاد کشیدم:

_کارن پاشو

مثل دیوونه ها زجه می زدم و فریاد می کشیدم، اما دریغ از یه تکان از طرف کارن...

پاشا و فاطی انگار از شک خارج شده باشن، سمتم اومدن فاطی بی صدا گریه می کرد و و پاشا نبض کارنم رو می گرفت، پاشا با پریشانی گفت:

_فاطی باید فورا کارنو ببریم پیش آرتام! نبضش ضعیفه و خون زیادی ازش رفته و هم این که...

اما حرفش رو خورد با عصبانیت یقه اش رو گرفتم و با صدایی که از خشم و گریه دورگه شده بود نعره کشیدم:

_هم این که چی ها؟ حرفت رو نخور پاشا بهم بگو. زدم زیر گریه از ته دل زار کشیدم.

پاشا رو به فاطی گفت:

_دستش رو بگیر از طریق تله پاتی باید بریم وگرنه دیر می شه...

فاطی فین فین کنان دستم رو گرفت، باز هم یه سرما تو وجودم نفوذ کرد؛ اما عجب عذاب آور بود، دلم کارن رو می خواست، مهربونی هاش رو...

چشم که باز کردم خودم رو توی یه اتاق کاملا سفید با تجهیزات عالی دیدم...

در اتاق باز شد و یه مرد وارد شد حس تجزیه تحلیل کردن صورتش رو نداشتم الان فقط کارن مهم بود..

فاطی کنارم بود و بی صدا گریه می کرد اما من ی

یه مجسمه شده بودم مهر سکوت به لبم زده شده بود و چشمه ی اشکم انگار خشک شده باشه، فروغ چشم هام از بین رفته بود مثل یه روح!

صدای پاشا به گوشم رسید که روبه فاطی گفت:

_شما برین بیرون، خودم مواظبم.

فاطی دستم رو گرفت خواست بیرون بریم اما من همراهی نکردمفاطی با صدایی که گریه توش موج می زد گفت:

_نفس بریم بیرونسرد و یخ جواب دادم:

_می خوام همین جا باشم، کنار کارن تکون نمی خورم

_اما نفس...

_هیس ازم نخواه بیام بیرون

فاطی خواست پافشاری کنه اما پاشا گفت:

_بزار بمونه فاطی!

فاطی هم توی اتاق موند. تمام توانم رو جمع کردم و سرم رو به پشت چرخوندم؛ کارن رو روی یه تخت گزاشته بودن و لباس خونی اش رو درآورده بودند و عشقم رو دمر خوابونده بودند...

بادیدن جای زخمش قلبم هزار تکه شد و هرتکه اش جایی فرار کرد انگار اون هاهم تحمل این درد رو نداشتن...

اشک هام بدون اراده ی خودم جاری شدن.

پاشا روبه اون مرد که فکرکنم دکتر باشه گفت:

_آرتام حالش چطوره؟ خنجر زهرآگین بوده؟

اون مرده که الان فهمیدم اسمش آرتامه سری تکون داد و گفت:

_حالش تعریفی نیست، خنجر هم زهرآگین بوده اما پادزهرش رو دارم...

به سمت یه کشو رفت و یه چیز پارچه مانند رو درآورد و روی زخم کارن گذاشت، حدس زدم پادزهر باشه...

پادزهر بعد از گذشت چند ثانیه سیاه شد، پاشا گفت:

_زهر از وجودش خارج شد؟

-آره اما نبضش خوب نمی زنه احتمال به کما رفتنش زیاده و همچنین...

سکوت کرد، پشتش به من بود، شونه هاش لرزید پاشا بانگرانی بهم خیره شد، با دو خودم رو بهشون رسوندم، صدام رو بلند کردم و گفتم:

_د مثل آدم حرف بزنین، حرفتو نخور، زود باش بگو همچنین چی؟صدام رو بالاتر بردم:

_ها؟ د بگو دیگه

دکتر همونجور که حدس زدم داشت گریه می کرد به خودش مسلط شد و گفت:

_امکان از دست دادنش زیاده

بااین حرفش دنیا رو سرم خراب شد، حالم دست خودم نبود؛ مثل دیوونه ها هستریک خندیدم فاطی با گریه و

نگرانی کنارم اومد و سیلی محکمی به صورتم زد خنده ام توی دهنم خفه شد و جای خودش رو به گریه داد خودم رو تو بغل فاطی انداختم و هق زدم...

هق زدم برای عشقی که الان رو تخته و امیدی بهش نیست، هق زدم بخاطر نابودی کاخ آرزوهام، هق زدم بخاطر بسته بودن چشم های سبزی که دنیام بودن، میون هق هق هام تو بغل فاطی محکم داد زدم:

_خدا تحمل بی کارن بودن رو ندارم توروخدا اونو بهم پس بده.

»اونجایی که خدارو به اسم خودش قسم می دی مظلوم ترین فرد روی زمینی..«

هق هقم فضای اتاق رو غم انگیز کرده بود، گلوم از شدت گریه می سوخت اما دردش در مقابله با درد دلم هیچ بود...

پاشا به دکتر گفت:

_بنظرت این کار، کار چه کسی می تونه باشه؟

_این کار، فقط کار یه اهریمنه!

با شنیدن این حرف مثل شیر زخمی غرشی کردم، اول مادرم، بعد کودکی ام و الان عشق زندگی ام به دست اون دیو صفت آسیب دیدن...

ازت متنفرم، ازکسی که اسم پدر رو یدک می کشه ازته دل متنفرم، تنفر رو توی تک تک سلول بدنم حس می کردم...

بی زار بودم از کسی که مثلا پدرم بود..

آتش انتقام توی دلم شعله ور شد...

وقتی به خودم اومدم آرتام داشت زخم کارنم رو پانسمان می کرد، وقتی کارش تموم شد بهشون گفتم:

_می شه تنهامون بزارین؟

همه سری تکون دادند، به فاطی نگاهی انداختم باغم به کارن خیره بود، اون هم ناراحت بود اما بخاطر من رو خودش مسلط شده بود. جلو رفتم و فاطی رو تو آغوشم گرفتم و زیرگوشش با مهربونی گفتم:

_کارن حالش خوب می شه اون مرد قوی منه! تنهامون نمی زاره آروم باش، کارن هیچ وقت نمی خواد حالت این جوری باشه دیگه گریه نکن باشه؟

سری تکون داد بوسیدمش فاطی فین فین کنان گفت:

_مرسی که هستی نفس

_گمشو چندش فین فینت رومخهلبخند بی رقمی زد، پاشا جلو اومد و گفت:

_کارن خیلی قویه به شرطی که شما رو مخ نباشید بااین گریه کردنتون!

خندیدم اما تصنعی...

همشون بیرون رفتن بعد از خروج اون ها کنار کارن رو تخت نشستم، الان به پشت خوابیده بود و یه سرم بهش وصل بود...

صورتش بی روح شده بود و چشم های سبزش بسته شده بود و دیگه زیبایی اش رو به رخ بیننده ها نمی کشید جلو رفتم و لبش رو بوسیدم اما دیگه کارنی نبود که همراهی ام کنه، کارنی نبود که کمرم رو چنگ بزنه و بگه:

"

_نفس بی قرارتم..."

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد الان اگه کارن بود می گفت:

"نریز اونارو کوچولو"

پوزخندی به حالمون زدم وشروع کردم به حرف زدن:

_کارن از اون روزی که چشم باز کردم تنها بودم اما همیشه لبخند رو لبم بود، همیشه باخنگ بازیام لبخند رو لب همه می اوردم، می دونی چیه؟ از همون اول عاشقت بودم، از همون اول که یادمه همیشه یه چشم سبز جلوی چشمم بود همیشه دلم یه چشم سبز رو می خواست اما هرگز نتونستم بفهمم این چشم سبز شاهزاده ی خودمه!

از هفده سالگی فهمیدم این چشم سبز مرد منه، شاهزاده ی چشم سبز من...

همیشه می خوابیدم که عشقمو ببینم، همه می گفتن نفس خوابالوئه ولی کسی نمی دونست دلیل خواب هام یه شاهزاده ی چشم سبزه...

وقتی هجده سالم شد و بهت رسیدم، وقتی لمست کردم انگار نصفی از وجودم برگشته باشه، کارن نزار بازم نصفی از من بره!

کارن عشقتو ببین، ببین بدون تو هیچم، ببین دارم بدون تو می میرم. کارن بلند شو بلند شو و بگو چشم دریایی، کارن بخاطر عشقمون بلند شو ازت خواهش می کنم من تحمل اینجور دیدن مردمو ندارم و زدم زیر گریه، زجه هام دل سنگم نرم می کرد اما کارنم انگار نمی شنید؛ چون بی خیال خوابیده بود صدای هق هقم اوج گرفت، سرم رو روی دست کارن گذاشتم و به دنیای بی خبری پرت شدم...

خواب نفس:

نور شدیدی به چشمم خورد و پشت بندش مامانم رو دیدم، دلم درد می کرد به سمت مامانم پرواز کردم و فریاد کشیدم:

_مامان و خودم رو تو بغلش پرت کردم، تو بغل مامانم زار زدم، دست هاش رو نوازش گونه روی سرم گزاشت و گفت:

_هیس گریه نکن دختر گلم همه چیز درست می شه اگه کارن هم نباشه تو باید خودتو نبازی دختر مامان! همه به وجود تو و کارن احتیاج دارند اگر توهم نباشی مردم امید به زندگیشون از دست می ره.

از آغوش مامانم بیرون اومدم و نعره کشیدم:

_کارن من خوب می شه اون قول داده من رو تنها نذاره، مرد من سرش بره قولش نمی ره مامانم با دیدن حال پریشانم بغض کرد و گفت:

_آخ دخترک من! هیس امیدت به خدا باشه، کارن خوب می شه.

_هه مامان تا الان دلم به اون بالا سری خوش بود و این شد حال و روزم...

مامانم دستش رو، روی لبم گذاشت و گفت:

_تو باید بدون کارن هم به آموزشات ادامه بدی ، فردا یک فرشته، که یکی از خدمت گذارهای منه میاد بهت آموزش می ده تورو می بره یه جای امن، اما بجز باران، فاطی و پاشا کسی از این موضوع خبردار نشه...

سری تکون دادم مامانم جلو اومد و من رو بوسید و گفت:

_مواظب خودت باش!

»پایان خواب نفس«

بیدار شدم هوا مه آلود شده بود و زوزه ی گرگ ها به گوش می رسید، چشمم به بدن برهنه ی کارن خورد، دستی روی غضله ی شکم کارن گذاشتم، لبم رو، روی شکمش گذاشتم و طولانی شکمش رو بوسیدم، لبخندی رولبم اومد، باوجود این که بی هوشه اماباز گرم شد و عکس العمل نشون داد، سرم رو به سرش تکیه دادم و زمزمه وار گفتم:

_عاشقتم مرد من و لبش رو کوتاه بوسیدم...

در اتاق باز شد و قامت خاله نمایان شد.

صورتش پریشون بود و مثل درختی بود که برگ هاش ریخته باشن، چشم هاش قرمز شده بودن با دیدنش بابغض گفتم:

_خاله

_نفس چه اتفاقی افتاد؟

_خاله تقصیر من بود...

اشکم سرازیر شد خاله تعجب کرد باتعجب بهم خیره شد و گفت:

_چ...چ...چ... چرا تقصیر تو؟

_اون خواست من رو سوپرایز کنه بخاطر من شد اگه من اون دیوار رو به وجود نمیاوردم اون من رو به اون جای لعنتی نمی برد، اگه من بعد شام نمی گفتم آهنگ بخونه بیرون نمی رفتیم و این اتفاق نمی افتاد، تقصیر من بود...

چند بار پشت سرهم تکرار کردم "تقصیر من بود" با زانو رو سنگ های اتاق زمین خوردم زجه زدم و بلند تر گفتم:

_تقصیر من بود لعنت بهم تقصیر من بود که کارنم الان اینجا خوابیده.

جیغ بلندی کشیدم و هق هقم فضای خشک و سرد اتاق رو پر کرده بود، خاله با گریه و پریشونی به سمتم اومد...

»همیشه از آدمهای منطقی میترسم

اونا خیلی بلدن آدمها رو با یه اشتباه از زندگیشون حذف کنن«به سمتم اومد و من رو تو آغوشش کشید و گفت:

_هیس دخترم، خودتو مقصر ندون باشه؟ کارن من خوب می شه اون آلفای بزرگه، بنظرت آلفای بزرگ ضعیفه؟

سری تکون دادم سر م رو بوسید دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم، بالا سر کارن ایستاد و دستش رو تو موهای خوش رنگ کارن فرو کرد و گفت:

_کارن یادته گفتی دنیاتو می دی اما نفس یه قطره اشک از چشماش سرازیر نشه؟ یادته می گفتی دنیاته؟ ببین بلند شو عشقت داره از نبودنت پر پر می شه بلند شو و نذار تو نبودت نابود شه!

قطره اشک سمجی از چشمش پایین افتاد خم شد و پیشونی کارن رو بوسید...

رفتم جلو و خاله رو محکم تو آغوشم گرفتم هردو تو بغل هم زار زدیم...

ماجرای خوابم رو برای خاله تعریف کردم با گریه گفت:

_آخ خواهر دوست داشتنی من، اگه الان بود...

زد زیر گریه انگار داغ خواهرش زنده شده باشه اما یه حسی بهم می گفت، یه روز به مامانم می رسم...

در اتاق باز شدو آرتام همراه یه زن خوش رو باموهای قرمز وارد شد، یاد آنشرلی باموهای قرمز افتادم...

هردوشون به سمتمون اومدم آرتام گفت:

_خاله حالتون خوبه ؟

_ممنون پسرم شماچی حالتون خوبه؟واشاره ای به شکم دختر مو قرمز کرد و گفت:

_شاه پسرمون خوبه؟

دختر قرمز شد و آرتام هم خندید و گفت:

_چی بگم خاله این توله روزگارمونو از همین الان سیاه کرده...

با سلقمه ی زنش خفه شد و زنش گفت:

_خاله جون چطورین؟بغض کردو گفت:

_چطور باشم آزیتا؟ ببین پسر عزیزمو...

-حالش خوب می شه خودتون بهتر می دونین کارن چقدر قویهبا یادآوردی کارن روبه آرتام با ناراحتی گفتم:

_حال کارن خوب می شه؟

_به خدا امید داشته باش...

قطره اشکی از چشم هام سرازیر شد این جمله معنی های زیادی توش نهفته بود...

خاله من رو بوسید و زیر گوشم گفت:

_برو خودتو آماده کن الان اونی که مامانت گفت میاد باید تمرکز کنی بخاطر کارن..!

سری تکون دادم و کنار کارن رفتم آروم پیشونی اش رو بوسیدم و زیر گوشش آروم گفتم:

_مواظب خودت باش زود برمی گردم عشق من!

سنگینی نگاهشون رو، روی خودم حس می کردم، تشنه ی لب های قلوه ایش بودم؛ واسه همین بدون خجالت خم شدم و لبش رو آروم و کوتاه بوسیدم، ازش جدا شدم آخرین لحظه بهش نگاه کردم و به سمت اون ها رفتم وگفتم:

_من راه رو بلد نیستمخاله لبخندی زد و گفت:

_سعی می کنیم از راه تله پاتی بری باشه؟

_باشه خاله جون

_دختر شیطون

شرمگین لبخندی زدم، خاله و آزیتا کنارم اومدن، چشمم به آرتام افتاد؛ داشت برای کارن ماجرایی تعریف می کرد اما صداش نمی اومد فقط لباش تکون می خورد...

آزیتا گفت:

_نفس اول به رفتن فکر کن، بعد از اون مکانی که می خوای بری رو تصور کن، تو چون گرگینه ای نیازی به ورد نیست این دو کارو انجام بدی کافیه.

سری تکون دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم کاری که گفت رو انجام دادم، سردی تو استخوانم نفوذ کرد، چشم هام رو باز کردم خودم رو تو اتاق کارنم یافتم...

به سمت حموم رفتم با دیدن حموم عشق بازیمون تو ذهنم شکل گرفت، با به یادآوری اش قطره اشکی از چشمم

سرازیر شد یادم اومد این جا هم پد نیست برای همین تصمیم گرفتم برم تو کلبه و پد رو بیارم چشم هام رو بستم و کلبه رو حس کردم، حس سرما و رسیدن به مقصد!

چشم هام رو باز کردم با دیدن کلبه گریه ام شدت گرفت اما اجازه ندادم صدام بالا بره، تموم حرف ها و کارهامون تو ذهنم مرور شد.

آخرین بوسه مون همینجا بود...

ازاین کلبه متنفرم...

پد رو برداشتم خواستم برگردم اما پشیمون شدم از کلبه خارج شدم چشمم به گیتار عشقم خورد، رفتم گیتار رو برداشتم، چشم هام رو بستم و اتاق کارن رو توی ذهنم مجسم کردم. سردی تا استخوانم نفوذ کرد چشم هام رو باز کردم، پد رو روی کمد گذاشتم و گیتارش رو بوسیدم و گذاشتمش روی تخت.

به سمت حموم رفتم، دوش گرفتم و سریع بیرون اومدم کمد رو بازکردم اوه خدای من لباس هام همش این جان...

بی حوصله یه لباس بیرون آوردم، پد بهداشتی گذاشتم و لباس هام رو تنم کردم بدنم کوفته بود، رفتم رو تخت کارن دراز کشیدم تختش هم بوی خوش بدنش رو می داد، اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد چشمم به گیتارش افتاد بلند شدم و گیتار رو گوشه ی دیوار گذاشتم که چیزیش نشه، باز هم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم، به یه نکشیده خوابم برد، توی خواب و بیداری بودم که یکی تکونم می داد و می گفت:

_بانو بانو، بلند شین دیر وقته، زمان کمی برای آموزش ها داریم...

_ولم کن بابا، حسشو داریا

_بانو بلند شید، مادرتون بهم دستور داده

باشنیدن این حرفش مثل جن زده ها بلند شدم، جلوروم یه دختر بیش از حد زیبا دیدم وای خدای من چقدر خوشگله لامصب، مثل عروسک هاست!

_بانو بانو

_هوم؟

_بیدارید الان؟

_باچند نفر صحبت می کنی؟

_یه نفر چرا؟

_پس چرا می گی بیدارید؟

_اوه بانو مادرتون اینجوری دستور دادند

_لطفا باهام رسمی صحبت نکنتو فکر فرو رفت و گفت:

_باشه بلند شو

سری تکون دادم، بایادآوری کارن گفتم:

_اول به کارن سر می زنم بعد بریم

_باشه هرچی شما.. یعنی تو بگی

لبخندی زدم، باتله پاتی به اتاقی که کارن اون جا خوابیده بود، رفتم؛ خاله رو دست های کارن خوابش برده بود، جلو رفتم لپ خاله رو بوسیدم این بار کنار کارن رفتم بازهم ابراز عشق کردم و بعد از بوسیدنش به سمت اون دختره رفتم یادم باشه اسمش رو بپرسم، آروم گفتم:

_خب بریم

سری تکون داد، چون نمی دونستم قراره کجا بریم؛ دستم رو گرفت، چشم هام رو بستم وقتی چشم هام رو باز کردم خودم رو توی یه جای سرسبز که پر ازپروانه بود، دیدم.

این جا عالیه یادم باشه با کارن بیایم این جا، دلم براش تنگ شده خدا..

با صدای اون دختر خوشکل از تو افکارم بیرون اومدم.

_نفس از افکارت جدا شو تو برای پیشرفت به تمرکز احتیاج داری

_باشه می گما اسمت چیه؟

_اسمم نازیه

_اسمتم به صورتت میاد، زیبا و ناز!

خنده ی شیرینی کردو تشکر کرد.

_باکارن چه آموزش هایی دیدی؟

_خب الان تله پاتی بلدم و این که خاک رو به دیوار تبدیل کنم یعنی یه دیواری بشه و وقتی کسی خواست حمله کنه، نقش سپر رو ایفا کنه می تونم اینو مثل یه سپر استفاده کنم

_خب می دونی چطوری دیوار رو برداری؟

_اره

_خوبه پس اول نیروهایی که باخاک سروکار داری رو تمرین می کنیمسری تکون دادم ولی با یادآوری یه چیز دیگه گفتم:

_نازی نازی

_جانم؟

_یادم نبود بهت بگم، من می تونم تموم جنگل رو ببینم و هر اتفاقی می افته رو حس کنم و صدای حیوانات رو بشونم

-اوه خیلی عالیه

_اوهوم

_خب ببین تو باید بتونی خاک رو صلاح خودت قرار بدی.

_باشه اما چطور؟

_ببین هرکاری که می خوای انجام بدی رو اول تصور کن، نه تنها به دلیل اینکه توی مکان غیرانسانی هستیم، بلکه تو دختر طبیعتی و با تصور کردن می تونی هرکاری رو می خوای انجام بدی!

سری تکون دادم چشم هام رو بستم، سرم از این همه تجسم کردن گز گز می کرد.

تصور کردم که خاک الان می زنه بیرون...

بایادآوری اون دیوصفت (اهریمن:پدرش)پام رو محکم رو زمین کوبیدم، صدای نازی اومد:

_آفرین حالا تصور کن که داری خاکو به سمت کسی پرت می کنی.

کسی رو که تاحالا ندیدم تو ذهنم تداعی کردم و خاک رو به سمتش پرت کردم، صدای گوش خراشی ایجاد شد و پشت بندش صدای کف زدن نازی بلند شد.

_آفرین دختر هرگز فکر نمی کردم به این زودی یاد بگیری البته خوی دختر طبیعت ناخوداگاه تو وجودت این کمک رو می کنه...

_اره کارن هم گفت

بازهم با یادآوری اش دلم گرفت، کارن قول می دم انتقامت رو بگیرم...

نازی جلو اومد و من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

_هیس مادرت یه راهی براش پیدا می کنه

_م...م...مامانم؟

_آره هنوز مامانتو نشناختی و چشمکی زد

_عاشقتم به مولا

_بعله می دونم همه عاشق منلبخندی زدم، نازی گفت:

_خب نفس آموزشات خاک کافیه، الان نوبت طبیعته!

_اوه این فکرکنم سخت باشه

_اوهوم ،خب ببین با طبیعت ارتباط برقرار کن، ازش بخواه تورو مخفی کنهبااین حرفش پقی زدم زیر خنده، از طبیعت بخوام؟بریده بریده و با خنده گفتم:

_نازی حالت خوبه؟عصبی غرید:

_مسخره نکن زود باش

_باشه باشه، تسلیم الان حرف می زنم

جدی شدم، تو دلم واقعا خواستم با طبیعت ارتباط برقرار کنم بدنم سرد شد و حس کردم با طبیعت یکی شدم، پس تصمیم گرفتم ازش درخواست کنم که من رو مخفی کنه. چند باری ازش خواهش کردم...

نازی با ذوق گفت:

_خیلی عالیه دختر مخفی شدی الان ازش بخواه تورو به من نشون بده، همین درخواست رو از طبیعت کردم؛ نازی با سرعت به سمتم اومد و منو تو آغوشش فشرد و گفت:

_ایول داری دخترخنده ای سر دادم

_خب الان بخواه که تورو به حالت اولت برگردونهسری تکون داد و درخواستم رو کردم.

_نازی گشنمه، دلم برای کارن هم تنگ شده...

_باشه پس توبرو پیش کارن و غذاتم بخور.

اومد جلو و لپم رو بوسید و خداحافظی کردو ناپدید شد، با دیدن گل های رز دلم خواست این زیبایی رو هم به کارن هدیه بدم...

چندتا گل خوشکل چیدم و با تله پاتی کنار کارن رفتم، خاله کنارش نشسته بود، گل رو تو دستم جابه جا کردم با دیدن کارن از تعجب دهنم باز شد...

صورتش به کبودی می زد، لب برجسته و قرمزش سفید شده بود، فروغ صورتش از بین رفته بود.

بادیدن این حالش بغض مثل یه سد که مانع جریان آب می شه، مانع نفس کشیدن من شد!

این عشق منه؟ این کارن منه؟ چطور ممکنه؟

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم پایین اومد و در پی اون قطره اشک، اشک های زیادی پایین اومدن، حس گشن هگی مثل پرنده از بدنم خارج شد به خاله نگاه کردم خواب بود، معلومه عذاب زیادی می کشه.

با گریه به کارن خیره بودم، خاله تکونی خورد و سرش رو بلند کرد؛ با دیدنم با صدایی که از گریه دورگه شده بود گفت:

_نفس دخترم برگشتی؟

_بله خاله جون، تو برو من کنار کارنم هستم.

_باشه دخترم.

خسته چشم هاش رو روی هم گذاشت و ناپدید شد، به سمت کارن رفتم از اتفاقات امروز، همه رو مو به مو براش تعریف کردم، از نیروهام از نازی و از همه چیز...

تصمیم گرفتم کارن رو بشورم عادت داشت هر روز حموم کنه، از اتاق بیرون رفتم؛ اوه این جا بیمارستان نیست خونه است!

خب بنظرم این اتاق برای بیمارها باشه.

آزیتا، زن آرتام توی یکی از اتاق ها بیرون اومد. با دیدنم به سمتم اومد و با مهربرنی گفت:

_چیزی می خوای عزیزم؟

_بله یه دستمال و آب می خوامچشم هاش پر از غم شد و گفت:

_برای تمیز کردن کارن؟

_اوهوم

_بیا بریم بدم بهت

سری تکون دادم و پشت سرش شروع به راه رفتن کردم که به حرف اومد و گفت:

_بخاطر کارن زیاد ناراحت نباش، کارن هیچ وقت تورو ترک نمی کنه اون قوی تر از این حرف هاست!

-می دونم اما...

به سمتم برگشت و با ناراحتی گفت:

_می دونی تنها چیزی که کارن رو ناراحت می کرد چیه؟سرم رو به معنی نه تکون دادم

_اینجور دیدن حال تو، غمگین دیدن تو، بارونی بودن چشمات و از بین رفتن فروغ چشم های آبی ات...

بااین حرفش دلم پراز ناراحتی شد و گریه ام گرفت؛ اون پست عوضی چرا عشقم رو به این حال انداخت اخه؟به آزیتا نگاه کردم دهنش مثل ماهی داشت تکون می خورد اما من صدایی نمی شنیدم...

وقتی حرفش رو تموم کرد لبخندی زد که منم متاقبلا لبخندی زدم یکی نیست بگه شاید فحش داده چرا می خندی؟

_بیابریم دستمال و آب بدم بهت، سوپ هم درست کردم برای کارن، بهش بده و خودتم کنارش غذات رو بخور

_اما من...

_هیس از صبح چیزی نخوردی اعتراض بی اعتراض!

ناچار سری تکون دادم، باهم به سمت آشپزخونه رفتم حوصله ی تجزیه تحلیل جایی رو نداشتم؛ نسبت به محیط اطراف بی حس بودم...

دستمال و آب رو برداشتم آزیتا خودشم غذاهارو که شامل برنج و خورشت قیمه و سوپ کارن بود رو آورد، بعد ازاین که وسایل هارو روی میز کنار تخت کارن گذاشت، ازش تشکری کردم...

به سمت کارن رفتم، گیر کرده بودم اول غذا یا دستمال؟

یاد بچگی هام افتادم؛ برای انتخاب هرچیزی یه شعری می خوندم آخر شعر روی هر چیزی مکث می کردم، اون رو انتخاب می کردم شروع کردم به خوندن:

*توت فرنگی توت فرنگی یالا طلاقم بده

آب انارم بده، با بیست تومن چی میشه؟ پول ماتیکم چی می شه؟فردا می رم اداره لبم ماتیک نداره*

خب "نداره" روی دستمال و آب ایست کرد، دستمال رو برداشتم و از گردنش شروع کردم تا شکم خوش تراشش، دلم

بدجور بی تابش بود، بی تاب لمس کردنش، بی تاب همراهی کردن هامون بی تاب وجود بی منتش بی تاب همه چی اش بود...

سرم رو تو گردنش فرو کردم و محکم نفس کشیدم، بوی زندگی می داد، بوی نم بارون، بوی عشق و بوی برف می داد؛ گردنش رو مکی*دم و روی جایی که مکی...ده بودم کب*ود شده بود تو دلم گفتم " الان کسی ببینه می گه به این حالشم رحم نکرده" روی جای کبودی اش رو بوسیدم، اوه خدای من الان نوبت جای حساسش بود، نفسم رو پر صدا بیرون دادم و شلوارش رو پایین کشیدم.

با دیدنش نفسم بند اومد چشم هام رو محکم روی هم فشردم، دستمال رو توی آب شستم و روی پایین تنه ی کارن کشیدم وقتی کارم تموم شد شیطون اومد تو جلدم و گفت:

" به قول کارن از عشقت یه کامی بگیر "

اما خب نمی شه چون نمی خوام ازاین وضعیتش سواستفاده کنم واسه ی همین یه لگد به شیطون بی حیا زدم و شلوارشو بالا کشیدم و باخنده به کارن گفتم:

_بلند شو عشقم دلم بی تابته، وقت بلند شدنه ببین دارم دیوونه می شم...

لبش رو بازم بوسیدم، رفتم تو آشپزخونه و آب رو عوض کردم و به اتاق برگشتم، کمی آب به صورتش زدم و صورت خوشکلش رو تمیز کردم، موهاش فقط مونده بود اونم بمونه واسه ی بعد از غذا اما با فکری که کردم محکم یه پس گردنی به خودم زدم، لعنت به مغز اس*کولت نفس...

خب اول باید غذارو می دادی چون الان سرد شده لعنتی!

بازم به آشپزخونه رفتم و غذارو گرم کردم این بار واسه اینکه دیر نشه از تله پاتی استفاده کردم و تو یه لحظه تو اتاق بودم، باخنده به سمتش

رفتم که غذارو بهش بدم اما غذا بیشتر به آب شباهت داشت آخ نفس قربونت بره چشم سبز من!

کنارش نشستم سوپ حسابی داغ بود خوب فوت می کردم و واسه این که از سرد شدنش مطمئن شم قاشق رو به لبم می زدم که دهنش نسوزه...

بعد از این که غذارو بهش دادم خودمم غذام رو خوردم و بماند چقدر برای کارن وراجی کردم، بعد از این که غذامون رو تموم کردیم از راه تله پاتی به آشپزخونه رفتم، با صدای هین یه نفر چشم هام رو باز کرد، آزیتا عین جن دیده ها بهم نگاه می کرد بی چاره با دیدنم، که یهویی ظاهر شدم ترسیده بود جلو رفتم و لپش رو بوسیدم از نزدیک برجستگی شکمش معلوم بود دستم رو روی شکمکش گذاشتم و گفتم:

_شیطون بلا مامانت زیادی ترسوئهآزیتا ناز خندید و گفت:

_اونارو بده بهم بذارمشون توی ماشین

سری تکون دادم و دستم رو تو هوا تکون دادم و به اتاق برگشتم با باز کردن در اتاق بازم این بغض لعنتی راه نفس کشیدنم رو گرفت...

فاطی با قیافه ی ناراحتی به کارن خیره شده بود جلو رفتم ، متوجه حضورم نشده بود برای این که نترسه به آرومی دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_فاطی؟

_جونم؟

_زیر چشمات گود افتاده بهتره برگردی خونه و استراحت کنی

_نفس تو آینه نگاهی به خودت انداختی؟

الان یادم اومد از لحظه ای که کارن خنجر خورده نگاهی به خودمم نانداختم، سرم رو به معنی نه تکون دادم

_بله اگه خودتو ببینی که به من همچین چیزی نمی گفتی

ازجاش بلند شد، روی دیوار یه آینه بود من رو جلوی آینه برد، بادیدن دختر روبه رو ام بغض کردم، زیر چشم هام پف کرده بود و چشم های آبی ام توی سرخی چشمم سرگردان شده بود، صورتم بی روح و چشم هام بی فروغ بودن، لبم ترک برداشته بود و بینی ام هم بخاطر گریه قرمز شده بود.

_الان صورت من مثل میته یاتو؟

_تو!

_آن چه که عیان است چه حاجت به بیان است؟

_بله شاعرم شدی

_بعله شاعرم شدم

_این جاست که شاعر می فرماید: "زهی خیال باطل"فاطی بهم یه پس گردنی زد، داد زدم:

وحشی، عجوزه پیرخرفت میمون دستت بشکنه؛ کارن ه چیزی به این خواهرت بگو...

اما با یادآوری حال کارن بغضم گرفت حال فاطی هم خوش نبود به هم دیگه نگاه کردیم و تو بغل هم فرو رفتیم و زار زدیم، چند لحظه گذشت آروم شدیم، برای فاطی هم ماجرا رو تعریف کردم و یه آفرین هم از فاطی گرفتم.

فاطی گفت:

_خب نفس تو برو الان زمان تمرینته

سری تکون دادم به طرف کارنم رفتم دست هاش رو توی دست هام گرفتم، دست هاش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و از راه تله پاتی به اون جای سرسبزی که از اول با نازی اینجا تمرین کردیم رفتم، نازی تکیه اشو به یه درخت داده بود که بادیدنش به یاد عشق بازی ام با کارن کنار یه درخت افتادم (روزی که رفتن کنار چشمه برای مطمئن شدن از اینکه جفت همن یانه)قطره اشکی از چشمم چکید اما زود پاکش کردم؛ نه نفس الان وقتش نیست تو باید قوی باشی، بااین حرف ها خودم رو آروم کردم به سمت نازی رفتم با لحن شوخی گفت:

_آدم به وقت شناسی تورو تاحالا ندیدم دختر

_خب الان ببین

_روتو برم

_نرو

_چی؟

_رومو

کمی گنگ نگاهم کرد اما وقتی دوهزاری اش افتاد به سمتم حمله کرد، حس هیچی نبود بعد از نوش جان کردن یه پس گردنی آموزش هارو شروع کردیم...

_خب نفس این درختو می بینی؟

_اره

_حس کن اون درخت تویی و کنترولشو تو دستات بگیر

سری تکون دادم هرچی فکر می کردم اون درختم اما بی فایده بود چون همچنین حسی تووجودم بوجود نمی اومد...

عصبی نشستم رو زمین و باحالت زاری گفتم:

_اوف نمی شه، نمی شه نازی من نمی تونم.

_تو می تونی به خودت ایمان داشته باش

_یعنی من می تونم؟

_ اره معلومه که می تونی

_باشه.

بلند شدم، جدی تر شروع کردم، درخت رو تو وجودم حس کردم بوی درخت به مشامم رسید، نهایت تلاشم رو کردم که بتونم خودم رو جزئی از این درخت بدونم و بی نتیجه هم نبود، نازی گفت:

_هروقت حس اینو داشتی که تو و درخت یکی هستید سعی کن با تصور کردن کنترولشو تو دستت بگیری...

کم کم حس کردم من و درخت یکی هستیم، درخت رو تجسم کردم که یکی از شاخه هاش بزرگ شده و مثل دست انسان بیرون اومده، باخیال این که کارم خوب پیش رفته، چشم هام رو باز کردم اما با دیدن صحنه روبه رو ام همه انرژیم تخلیه شد...

درخت هیچ تغییری نکرده بود، صدای مامانم که پر از خوشحالی بود رو شنیدم:

_دخترم وقتی داری تجسم می کنی سعی کن با دستت هم، شاخه هارو دربیاری و دستتو مثل شاخه ی درختی که تجسمش کردی تکون بده

سری تکون دادم و این بار وقتی تجسم کردم دستتم حرکت دادم تو ذهنم تجسم کردم که اون شاخه ی گل می چینه همراه با تجسمم، دستمم مثل کسی که گل می چینه حرکت دادم.

_اوه دختر حرف نداری

_مرسی همه می گن

_همه اسکولن

_خب تو ام هستی

_کم نیاری

_چشوم

چشم هام رو باز کردم، دوشاخه ی درخت مثل دوتا دست از هم باز شده بود دقیقا مثل دست های خودم، قدمی

برداشتم و دستمم تو همون حالت بود، باهر قدم من شاخه ی درخت بزرگ تر می شد نشستم و یه گل چیدم شاخه ی درخت هم یکی چید، خنده ام گرفت دقیقا مثل آینه کارهام رو انجام می داد.

_خب نفس بدون این که حرکت کنی سعی کن شاخه رو بزرگ کنی

_باشه

توذهنم شاخه رو دراز کردم و باخودم می گفتم: "دراز شو جون مامانت دراز شو!"

_آفرین نفس الان سعی کن بااین شاخه به من حمله کنیچشم هام رو با تعجب باز کردم و گفتم:

_چی؟

_پیچ پیچی

_ارپیچی داوینچی

_کوفت زودباش حمله کن

سری تکون دادم دستم رو مشت کردم. دستم رو به طرف نازی هدف گرفتم و مشت مانند تکون دادم، هم زمان بامن شاخه ی درخت هم دستش رو مشت کرد و یه مشت به پای نازی زد، اخیش جیگرم حال اومد

_اخ وحشی

_خودت گفتی

_وقتی انجام می دی اهنی، اوهومی چیزی بگو

_خو من فکر کردم خودت می فهمی

_من فکر کردم داری مسخره می کنی همین که خواستم به این قیافه ات بخندم پام گز گز کرد.

_اوه مای گاد

_الان سعی کن توی زمین ریشه ها رو بالا بکشی و بعنوان یه سپر یا یه صلاح ازش استفاده کن اما منو هدف نگیری.

_باشه

دستم اومده بود اول تصور کنم و دستمم باهاش بالا بیارم، ولی این چیزها توی مغزم نمی گنجید، اگه یه ماه پیش این رو بهم می گفتن از خنده منفجر می شم خب با منطق یکسان نیست...

چشم هام رو بستم توی ذهنم مجسم کردم که ریشه ها الان بالا میان و دستم رو بالا آوردم

_نفس بیشتر تمرکز کن سعی کن

تمرکزم رو بیشتر کردم سعی کردم ریشه ها بالا بیان

_ایول دختر

چشم هام رو باز کردم اوه خدای من...

ریشه ها جلوم رو گرفته بودند ولی خیلی خوشکل بودند دقیقا مثل موی فرفری حالت گرفته بود...

_خب نفس الان سعی کن یکی از این ریشه هارو جدا کنی و به روبه روت پرتاب کنی

باشه ای گفتم و سعی کردم بدون بستن چشمم این کار رو انجام بدم، توی ذهنم مجسم کردم و دستم رو دفاعی به جلو آوردم یکی از ریشه ها جدا شد و به جلو متمایل شد، خب یکم دیگه تلاش کن نفس جونم.

تمام تلاش و تمرکزم رو روی ریشه ها گذاشتم و کارمم بدون نتیجه نبود و درست به جلو پرتاب شد و ریشه به جای خودش برگشت.

_خب نفس الان این ریشه رو به حالت اولیه برگردون که این جا نباشه

سری تکون دادم و همون طور که دیوار رو به حالت اولیه برگردونم اینم همون جوری به زیر زمین سوقش دادم.

_نفس الان اینارو تقریبا بلدی و خودت باید تمرین کنی که بدون تجسم کردن و اتلاف وقت بتونی اینارو انجام بدی؛ بیا بشین درمورد همه ی نیروهات حرف بزنیم، اینجا مکان خوبیه چون واقعا امنه!

_باشه بریم.

روی سبزه ها نشستیم

_خب نفس آماده ای؟

_آره

نازی شمرده شمرده شروع کرد:

_توی افسانه ها اومده بود که اگر یه گرگینه و یه اهریمن اشراف زاده و قدرتمند باهم دیگر ازدواج کنند ثمره ی اون ها بچه ایه که توان نابودی و یا نجات یه نفر و یا یه دنیا رو داره و این به خو و تربیت اون بچه بستگی داره به همین دلیل اهریمن به فکر ازدواج با مادرت می افته و با تهدیدات اهریمن، مادرت مجبور به ازدواج می شه و بعد از گذشت دوسال تو به دنیا میای، اما وقتی مادرت می فهمه که اونا می خوان تنها خوی اهریمنیتو بیدار کنن و ازت استفاده کنن که همه رو نابود کنی مادرت تو رو باخودش می بره و به سرزمینی ناشناخته فرار می کنه و فقط خواهرش از مکانش با خبره، بعد پنج سال اهریمن از مکانتون باخبر می شه اما کسی نفهمید جاسوس بینتون کیه...

وقتی اهریمن باخبر شد توراه حمله به اون سرزمین بود، مادرت تصمیم می گیره تورو به دنیای آدم ها ببره اما فقط یه چیز سخت بود، جدا کردن یه چشم آبی و یه چشم سبز بود، هزارتا جنگ هم به اون اندازه سخت نبود، جدا کردن تو و کارن سخت بود؛ تمام بچگات کنار کارن گذشت تو پنج سالت بود و کارن ده سال! بعد جدا کردنتون که یه قرن گذشت، مادرت تورو توی یه یتیم خانه برد و حافظه ی تمامی مردم اون جارو طوری دست کاری کرد که فکر کرد ن

نفس از بچگی این جا بوده و خانواده اش توی سرمای زمستون اونو رها کردن و رفتن، بعد از این که مادرت برمی گرده

اهریمن اونو نابود می کنه اما داستان همینجا تموم نمی شه... کارن و نفس یه ماه در اثر دوری از هم تب شدیدی می گیرند توی یتیم خونه همه فکر می کردن که ویروسه اما درواقع نفس بی قرار جفتش بود کارن پونزده ساله شدو نفس ده ساله...

کارن شروع کرد به تعقیب کردن نفس، هرجایی که نفس بود کارن هم حضور داشت. جنگ بین سرزمین اهریمن و گرگینه ها به ظاهر تموم شده بود، کارن هرروز که از پیش تو برمی گشت با ذوق رفتارات رو برای مادر و خواهرش بازگو می کرد...

از شیطونیات، مهربونیات و از ظاهر شیرینت، همه کنجکاو بودن تورو ببینن مخصوصا فاطی و خاله ات، همه غیب

شدن و تورو دیدن، همه جادوت شده بودن، کارن بیست ساله شد و تو پانزده سال، کارن بخاطر قدرتش به آلفای بزرگ تبدیل شد و کمتر می تونست حواسش به تو باشه و نمی خواست تو همون جا تنها بمونی واسه ی همین فاطی رو که تازه به جفتش رسیده بود و هجده سالش بود رو به عنوان بچه ای که پدرو مادرش فوت شدند به یتیم خونه اومد و باهم دیگه صمیمی شدین و مواظب تو بود، اما بماند هر شب پاشا می اومد دنبالش و...

بااین حرفش هردو خندیدیم...

خب تو شانزده سالت شد و خواب جفتتو می دیدی، تو و کارن بی قرار بودین و از ظاهر هردوتون بی قراری معلوم بود.

تو افسانه ها گفته شده بود اگر بعد از هجده سالگی نیروهات بیدار نشن و به دنیای خودت برنگردی، برای همیشه از دستشون می دی بخاطر همین اون شب که هجده سالت شد، فاطی و کارن با خوندن یه ورد تورو برگردوندن و حافظه ی همه رو درمورد فاطی و نفس پاک کردن و دیگه از بقیه ی چیزها خبرداری...

بابغض گفتم:

_نازی؟

_جانم؟

_کارن خوب می شه؟

_کارنی که من می شناسم بعید می دونم تورو تنها بزار هگریه ام گرفت و گفتم:

_یعنی ترکم نمی کنه؟

_نه ولی بااین گریه های تو معلومه بیدار بشه جنگ جهانی راه می افته

_چی؟ چرا؟

_کارن رو تو و اشکات حساس بود

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

_حالا خجالت نکش، بیا درمورد نیروهات حرف بزنم

_باشه بگو

_خب نیروهای تو، مربوط به طبیعته

۱:خاک= تو می تونی از خاک استفاده های زیادی کنی که دشمنتو از پا دربیاره، باکارن تمرین کردی و نیازی به تمرین دوباره نیست

۲:آب= اونو فردا تمرین می کنیم خیلی آسونه مخصوصا برای تو

۳:آتش= اونو بعد از آب بهت یاد می دم البته الان تنهایی هم می تونی

۴: شاخ و برگ درختان و همچنین ریشه ها= الان اونم تمرین کردیم و به نحواحسن انجامش دادی

۵: سحر و جادو= مادرت بهت یاد می ده؛ چون کسی جز مادرت توی این ضمینه نمی تونه کمکت کنه

۶: سرعت و شنوایی تیز خوناشام ها= این دوتا به صورت غریضه ای توی وجودت هستن و نیازی به تمرین نداره

۷: نیروهای گرگینه ای ات= کارن اینو بهت یاد می ده

۸: نیروهای اهریمنی= این نیرو وقتی تونستی روی همه ی نیروهات تسلط پیدا کنی بوجودش میاریم درغیر این صورت، این نیروی اهریمنیته که تورو به کنترول خودش درمیاره...

و یه نیروی دیگه ای داری که کسی از اون نیروت خبر نداره...

سوال دیگه ای داری؟گیج ومنگ گفتم:

_نه تو کامل توضیح دادی

_خوبه الان برو یکم استراحت کن و تمرین کن، باید یاد بگیری بدون تصورکردن و اتلاف وقت از نیروهات استفاده کنی

_باشه ممنون از همه چیز

_ازمن تشکرنکن

_باشه به امید دیدار

_به امید دیدار...

باتله پاتی به اتاق کارن رفتم، خاله و فاطی و پاشا کنار کارن بودن، سلامی کردم همه ی سرها به سمتم چرخیدند همه جوابم لو دادند.

جلو رفتم و بالا سر کارن ایستادم:

_سلام عشقم خوبی؟ ببین امروز نازی خیلی چیزها رو یادم داده.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_چندتا چیز مونده اونم باید تو بهم یاد بدیخم شدم و لپش رو بوسیدم انرژی گرفتم. خاله گفت:

_چه نیروهایی؟

نشستم همه ی ماجراها و نیروهام رو براشون بازگو کردم، هرچیزی که نازی گفت رو مو به مو گفتم و در آخر اضافه کردم:

_فاطی خانمم که یه بازیگر تمام عیاره و روبه کارن گفتم:

_عشقمم بهترین مرد روی زمینه و لبخند تلخی زدم، خاله گفت:

_همه ی چیز هایی که گفته حقیقته اما نهمین قدرتت چیه؟

_نمی دونم خاله چیزی نگفت، یعنی خب کسی از نهمین نیروم خبر ندار هپاشاگفت:

_ پس باید نهمین نیروت، منحصر به فرد باشه

_آره ممکنهفاطی گفت:

_خب الان برو تمرین کن

_باشه یکم کنار کارن می شینم دلم براش تنگ شدهخاله روبه پشا و فاطی گفت:

_باشه بیاین بریم بیرونفاطی بی پروا گفت:

_از داداشم سواستفاده نکنی ها وگرنه می کشمت

_گمشو فاطی

_خب دیگه من حرفمو زدم خداحافظ

بعد از رفتن اون ها کنار کارن نشستم، زخمش کمی خوب شده بود و با فکری که به سرم زد؛ بلند شدم...

کنار کارن دراز کشیدم، چون تختش یه نفره بود بهش چسبیدم دستم رو دور شکمش حلقه کردم و پامو لای پاش انداختم آرامش خاصی بهم تزریق شد لبم رو روی شکمش گذاشتم و بوسه ای روش کاشتم و چشم هام رو بستم و شروع کردم به حرف زدن در مورد آینده ی خودم و کارن:

_کارن چند سالی گذشته و من و تو کنار هم خوشبخت زندگی می کنیم، یه روز حالم بد می شه و با خاله به دکتر می ریم می دونی دکتر چی می گه؟ نوچ نمی دونی، آفرین پسر خوب پس بزار من بهت بگم! خب دکتر بهم می گه حامله ام، اوه خدای من کارن من و تو بچه دار می شیم بعد برمی گردیم خونه و لباس خوشکل می پوشم و غذای مورد علاقه ات رو درست می کنم و منتظر بابای آینده می شم به این جای حرفم که رسیدم بغض کردم و با بغض ادامه دادم:

_خسته برمی گردی خونه و منم به سمت بغلت پر می کشم بعد از غذامون باهم به جنگل می ریم و خبرو بهت می دم توهم با شنیدن خبر بابا شدنت ذوق زده می شی و منو تو آغوشت می گیری اون روز دیگه

کسی نیست جدامون کنه اون روز این اتاق لعنتی و این سرم لعنتی نیست، گریه ام اوج گرفت زار زدم:

_بیدار شو کارن لطفا بیدارشو و هق زدم...

در اتاق باز شد و خاله داخل اومد با خجالت از جام بلند شدم خاله لبخند پر محبتی روم پاشیدو گفت:

_فکرکنم کارن الان انرژی گرفته

شرمگین لبخندی زدم خاله جلو اومد و گفت:

_خجالت نکش عشق خجالت نداره

_چشم خاله

_راستی دخترم این گوشی کنارت باشه، تو می ری تمرین شاید اتفاقی افتاد بتونیم خبرت کنیم.

_اوم مثلا چه اتفاقیفاطی وارد شد و گفت:

_مثلا خبر بیدار شدن خان داداش

_به امید اون روز

خاله هم زیر لب انشاالله‌ی گفت.

_من برم بیرون تمرین کنمخاله سری تکون داد و گفت:

_خوب تمرکز کنی بخاطر کارن

_باشه خاله جون

بالا سر کارن ایستادم و گفتم:

_زندگیم من می رم تمرین کنم، زودی بیدار شو که نیروهای گرگینه ای رو یادم بدی

خم شدم و لبش رو کوتاه بوسیدم و ازش خداحافظی کردم، وقتی برگشتم سمتشون خاله با عشق نگاهم می کرد و فاطی هم با شیطنت.!

بعد از خداحافظی از اون ها به سمت حیاط رفتم و خیلی جدی مشغول تمرین شدم....

یه ماه به سرعت گذشت...

توی این یه ماه کارن کوچک ترین تغییری نکرده و هممون رو پریشون کرده اما همه عادت کردیم، آرتام از کارن قطع امید کرده اما من و فاطی و خاله اجازه ندادیم دستگاه هارو از کارن جدا کنه و گروه کارن و دو آلفای دیگه همه پریشون بودن چون حال کارن تغییری نکرده بود، توی این یه ماه همه ی نیروهام بجز نیروی اهریمنی وگرگینه ای بیدار شدند و بدون تمرکز هم می تونم ازشون استفاده کنم و نیروی سحر و جادو به کمک مامانم بهش دست پیدا کردم و اما نهمین نیرو ام...

برای نهمین نیروم پاشا وچند نفر دیگه شبانه روز دنبال یافتنش بودند اما کسی ازش باخبر نشد واسه همین بیخیال شدیم...

یاد خواب دوروز پیشم افتادم، مامانم گفت به کتا بخونه ی قدیمی بیام که همه ی کتاب ها این جا هستند و نهمین نیروم می تونه توی این کتاب ها باشه...

» کتاب زندگی بخش«

چند کتاب بااین عنوان رو خوندم اما هیچکدوم چیز بدرد بخوری نداشتن و الان فقط این کتاب مونده سرم داشت

می ترکید دوروزه دارم می خونم واقعا داشتم ناامید می شدم، کتاب رو باز کردم و چند صحفه ی اول هم مثل اونا بود و اما به نصف کتاب رسیدم که سطر اولش توجه م رو جلب کرد شروع کردم به خوندن:

_فرزند اهریمن و گرگینه علاوه بر نیروهای ذکر شده در کتاب افسانه، دارای نهمین نیرو هم است که آن نیرو به عنوان زندگی بخش از آن یاد می شود....

همانگونه که از اسم آن پیداس فرزند اهریمن و گرگینه می تواند کسی را که در جدال زندگی و مرگ است را به زندگی برگرداند اما شرط خود را دارد:

باید وی رضایت کامل را داشته باشد و از ته دل به زنده کردن فرد اقدام نماید...

نحوه ی استفاده و زندگی بخشیدن:

دست راست خود را باید روی قلب فرد بگذارد و به زندگی فکرکند، باید خود را جای فرد بگذارد، فکر زندگی باعث برگشتن روح می شود و قرار دادن خود به جای فرد باعث بیدار شدن فرد صدمه دیده می شود...

نکته: قبل از زندگی بخشیدن باید قلبت از هر کینه و تنفری خالی باشد در غیر این صورت فرد به زندگی بر نمی گردد...~~~~~باآروزی موفقیت~~~~~

تلفنم زنگ خورد صدای خاله توی گوشی پیچید:

_نفس ک...ک... کارن و زد زیر گریه...

نگران و پریشان بلند شدم و با تله پاتی سریع به اتاق کارن رفتم با دیدن صحنه ی روبروم قلبم برای چند لحظه

ایستاد؛ روی کارن ملحفه ی سفید کشیده بودن و دستگاه ها ازش جدا شده بودن خاله و فاطی زجه می کشیدند و اسم کارن رو فریاد می زدند، به قلب زخم خورده ام چنگی زدم...

[#نکته

نیروهایی که توی رمان بصورت جزئی نقل کردم:

آتش: توی دست هاش گلوله ی آتش رو می تونه به وجود بیاره و توی تاریکی و سرما بهش کمک می کنه و همچنین می تونه باهاش دشمنو نابود کنه و آتش هیچ صدمه ای به اون نمی رسونه= قدرت خوناشام ها

آب: مکانی که نزدیک به آب باشه می تونه از نیروش استفاده کنه مثلا توی بیابان بااستفاده از این نیرو نمی تونه به کسی صدمه برسونه و فقط جهت رفع تشنگی می تونه ازش استفا ده کنه، نوع استفاده ش اینجوریه که آب رو از دریا بیرون می کشه و توی دست هاش قرار می ده و به سمت دشمن پرتاب می کنه=نیروی پری هانیروی گرگینه ای: در پارت های بعدی مشخص می شه

نیروی اهریمنی هم وقتی به اونجاش رسیدیم میفهمینو نیروی زندگی بخشیدن تنها توی وجود دختر طبیعته...]

همون جا خشک شده بودم، وقتی به خودم اومدم اشک هام پی در پی می ریخت و شمارشون از دستم رفته بود.

به سمت کارن رفتم، ملحفه رو از روی صورتش برداشتم و دستی روی بدنش کشیدم، سرد بود مثل یخ!

سردیش به تموم بدنم خطور کرد، خودم رو تو آغوش کارن رها کردم، زار زدم و از ته دل جیغی کشیدم پاشا و آرتام به سمتم اومدن و خواستن من رو از کارن جدا کنند اما من قصد جدا شدن ازش رو نداشتم...

_ولم کنین، کارنم رو کشتین بهم دست نزنینبلند تر داد زدم:

_بهتـــون می گم بهم دست نزنین

خاله و فاطی تو حال خودشون نبودند با یادآوری نهمین نیروم کمی خوشحال شدم و گفتم:

_ولم کنید من...من باید کارنو نجات بدم ولم کنین خواهش می کنم

_عقلتو از دست دادی؟

_نه نه ولم کن لطفا نهمین نیروم زندگی بخشیه ولم کن پاشا!

آرتام با شک و شائبه پرسید:

_مطمئنی؟

_آره تنهامون بزارین لطفا

_اما...

خاله وسط حرف پاشا پرید و گفت:

_مگه نشنیدین بریم بیرون خاله سمتم اومد و گفت:

_بهت ایمان دارم؛ تو می تونی دخترم

خاله رو تو آغوشم گرفتم و ازش تشکری کردم بعد از خاله فاطی به سمتم اومد و با بغض غم ناکی گفت:

_می تونی دادشمو برگردونی؟

_تمام سعیمو می کنمسری تکون داد ورفت.

آزیتا، آرتام و پاشاهم یه جلمه رو گفتن:

"موفق باشی نفس"

بعد از رفتن اون ها به سمت کارن برگشتم، با دیدنش دلم لحظه ای ایستاد؛ صورتش کبود و لب هاش سفید شده بود، بدون اتلاف وقت دستم رو روی سینه ی کارن گذاشتم، اما با یادآوری نکته ی کتاب دستم رو از روی قلبش برداشتم:

»باید قلبت از هر کینه و نفرتی خالی باشد وگرنه فرد برنمی گردد...«

سعی کردم به پدرم فکرنکنم و قلبم رو از هرنوع نفرتی خالی کنم و به جاش به کارن فکرکنم به زندگی بی پایان باکارن!

به دقیقه نکشیده حس عشق تو بدنم پخش شدو کینه از قلبم پر کشید شایدهم عشق به کارن قوی تر از تنفرم نسبت به پدرم بوده باشه!

این بار باحسی وصف نشدنی دستم رو روی قلب یخ زده ی کارن گذاشتم، سردی اش تا مغز استخوانم نفوذ کرد، اما توجهی نکردم الان فقط نیاز به تمرکز داشتم، چشم هام رو روی هم گذاشتم به زندگی فکرکردم، به سرنوشت کارن، که الان وقت تموم شدن سرنوشت کارن نبود، به فرصتی دوباره برای زندگی فکرکردم، هرچی فکر می کردم سردی بدن کارن ازبین می رفت و جاش رو به یه گرمی لذت بخش می داد، به عشقم نسبت بهش فکر کردم و به مردمی که الان منتظر بازگشت کارن هستن و بدون کارن آشفته می شن...

حس کردم جسم و روحم داره از هم جدا می شه و تو یه دنیای دیگه هستم، حس عجیبی بود، نمی دونم سردم بود یاگرم!

حس می کردم همزمان توی دو بعد هستم؛ حس عجیبی بود، نمی خواستم چشم هام رو باز کنم، حداقل تاوقتی که حس نکنم کارنم حالش بهتر شده...

همونجور معلق بودم و دستم هر لحظه گرم تر می شد و نور امید توی قلبم پررنگ تر می شد، نمی دونم چقدر گذشت ی هثانیه؟ یه دقیقه؟ یه ساعت؟ واقعا شمار ساعت از دستم خارج شده بود، باوجود همه ی سردرگمی ها احساس لذت

بخشی داشتم، ازشوق بارون چشمم می خواست بباره اما حسی جلوش رو گرفته بود، حسی که از اراده ی خود من هم قوی تره!

باهمون چشم های بسته نوری رو حس کردم و پشت بندش صدای بازو بسته شدن در...

چند ثانیه طول نکشید که صدای تعجب زده ی پاشا به گوشم رسید:

_نه غیر ممکنه...

صدایی تو ذهنم شنیدم:

_نفس کافیه

اوه خدای من صدای کارن بود از هیجان نمی دونستم چیکارکنم درست مثل بچه دبیرستانی ها که برای اولین باره صدای عشقشون رو می شنون دست و پام رو گم کردم تو ذهنم کارن رو صدا زدم:

_جان دلم چشم آبی؟

_چرا بهوش نمیای؟

_زمان می خواد گلم همینجوری که نمی شه

_اما من دل تنگتم...

_من بیشتر اما فقط کمی مونده تحمل کن گنجیشککم

_اه کرگردن

_جون دلم

_عاشقتم

_من بیشتر بانو

تو ذهنم داشتم باکارن صحبت می کردم که صدای پاشا من رو به خودم آورد:

_هی نفس، نفس کجایی؟

_ها؟ بله؟

_حالت خوبه؟

_عالیم پاشا

_دستتو بردار

_چی؟

_دستت رو از روی قلب کارن بردار کارت عالی بود!

_اوم بله درست می گی

دستم رو از روقلب کارن برداشتم...

پاشا رفت و بقیه رو صدا زد، همه با خوشحالی وارد اتاق شدن خاله و فاطی و آزیتا به سمتم حمله ور شدند و تا جا داشتم من رو بوس بارون کردند و بعد از چند دقیقه ازم جدا شدن، توی چشم هممون موج شادی نمایان بود اما صورتمون با چشممون همخوانی نداشت...

صورتمون بی روح و چشم هامون پر از شادی...

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم...

دو هفته بعد:

از اون روزی که کارن به زندگی برگشت دو هفته ای می گذره اما هنوز بهوش نیومده، دیگه دستگاه و سرم بهش وصل نیست، دیگه مقاومت قبل

رو ندارم، دیگه حس خندیدن مصنوعی برای دلداری خاله و فاطی رو هم ندارم و خیلی دیگه ها...

تمام کارم شده آهنگ خوندن با گیتار کارن توی این اتاق سوت و کور...

شدم یه آدم منزوی و افسرده!

حال خاله و فاطی هم بهتر از من نیست، شب و روزم این جا سپری می شه توی این دو هفته فکرکنم فقط دوبار یا یه بار به حموم رفتم، از جامم تکون نمی خورم یه گوشه می شینم، به کارن زل می زنم و آهنگ می خونم، صدام به قدری

غمگینه که دل سنگ هم آب می کنه؛ کارن خواننده نبودم از عشق تو خواننده هم شدم و بعد از خوندن آهنگ، های های به حال خودم و کارن زار می زنم...

به قول آزیتا که می گه:

"عین چوب خشک شدی کارن تورو این جوری ببینه از عشق به تو پشیمون می شه ها و من قلبم پر می شه از دلتنگی و آزیتا این رو بهتر از هرکسی می فهمه...

بازهم مثل همیشه دستم روی تارهای گیتار لغزید و با بغض و ناراحتی شروع به خوندن کردم:

_کی آرزو کرد امشب دلم بگیرهبرید بهش بگید داره گریم می گیره

بودنم مگه مهمه برات به همه سپردی بگید سمت من نیادکی آرزو کرد امشب اشک من درآدکه می شکنه بغض من هر شب براتآخه این دیوونه هر شب و تنهاسنامردیه بگی ندادم تقاص...

سارن کی آرزو کرد

ازشدت گریه دیگه نتونستم ادامه بدم از جام بلند شدم و کنار کارن رفتم حس کردم چشم هاش داره تکون می خوره، حس کردم لبش داره تکون می خوره گوشم رو نزدیک لبش بردم و صداش رو زمزمه وار شنیدم:

_نفس...

از خوشحالی اشک هام پی درپی هم شروع به باریدن کردند و با صدای آرومی گفتم:

_جون نفس؟

_آ..آ...آب

_چشم چشم

پارچ آبی که کنار تخت کارن روی کشو بود رو برداشتم و کمی آب توی لیوان ریختم و نزدیک لب کارن بردم و

دستم و زیر سرش بردم و سرش رو به سمت بالا متمایل کردم. مقداری از آب رو خورد و چشم هاش رو بزور باز کرد، فکر کنم با چشم هاش مجادله و مبارزه می کرد؛ اون می خواست چشمش باز شه اما چشمش مقابله می کرد...

بالاخره چشم هاش رو باز کرد، با دیدن چشم های سبزش انگار دنیا رو بهم دادند، انرژی دوباره گرفتم...

لبخند جذاب و بی رمقی زد از سر ذوق جیغی کشیدم و از فرط خوشحالی مثل بچه بالا پایین می پریدم. با نگاه کردن به چشم های سبز رنگش، انگار دنیا زیر دست های من حکومت می شد، فکرکنم آرتام و آزیتا صدای جیغ من رو شنیدن چون با پریشانی وارد اتاق شدن انگار ترسیده و توی شک بودن با خوشحالی روبه آزیتا دویدم و گفتم:

_آ...آ...آزیتا کارنم ب...ب...بهوش اومد

آرتام با شنیدن این حرفم به سمت کارن دوید اما نمی تونست حرفی بزنه انگار می ترسید بغضش بترکه...

آزیتا جلو اومد و من رو تو بغلش فشرد و گفت:

_بهت تبریک می گم چشمت روشن؛ فرهادت بهوش اومد

_اوه مرسی گلم

خنده ی شیرینی سر داد و گفت:

_برم به خاله، فاطی و پاشا خبر بدم

_اوهوم برو اوناهم خوشحال می شن.

سری تکون داد اول پیش کارن رفت و با خوشحالی و مهربونی گفت:

_خوشحال شدم بهوش اومدی کارن جان، ولی نفست مرد و زنده شد

کارن شیرین خندید، آزیتا بااجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛
فکرکنم رفت که به خاله این ها خبر بده، کنار تخت کارن، کنار آرتام رفتم و ایستادم کارن نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_خوبی؟

_اوهوم جاییت درد نمی کنه؟ سرت خوبه؟

_اوم اگه یه کوچولو بیاد بغلم بهترم می شم

_کوچولو بعدا میاد بغلت و چشمکی زدم

_اوه به امید اون لحظه...

لبم رو از هیجان میون لبم گرفتم که کارن باصدای بمی گفت:

_نکن اونا مال منن

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم آرتام سرفه ی الکی کرد و گفت:

_ببخشید دارم جلوی شماها دارم با دیوار حرفای عاشقونه رد و بدل می کنم.

کارن هم پرو گفت:

_خواهش می کنم

_پرویی دیگه

_ممنون نظر لطفته

قبل این که آرتام چیزی بگه در با شدت باز شد و خاله و فاطی با چشم های گریون و خوشحال وارد شدند بعد از اون ها پاشا و آزیتا هم وارد شدن...

همه به سمت کارن تقریبا پرواز کردن و تا جا بود کارن رو بوسیدن، بعد از اینکه بوس کردن و جبران این همه دوری، دست از سر کارن برداشتن و به سمت من اومدن و هم دیگر رو تو آغوش هم فشردیم...

تصمیم گرفتیم کارن رو به خونه ببریم، کارن به راحتی راه می رفت و جای زخمشم که خیلی وقت پیش خوب شده بود و فقط جای خیلی کمرنگی ازش مونده بود و اون جای زخم فقط با کردم از بین می رفت.

با تله پاتی به اتاقمون رفتیم و هرچی تلاش کردیم که کارن استراحت کنه اما موفق نشدیم و آلفای بزرگ موفق شد، همه با دستور خاله بیرون رفتن، الان فقط من و کارن توی اتاق بودیم بهش زل زده بودم و چشم هام انگار قصد

نداشت بیخیال زل زدن به کارن بشه. کارن بلند شد و می خواست آماده بشه و بره حموم، آروم واسایل هاش رو آماده کرد ومنم مثل مجسمه ایستاده بودم خواست به طرف حموم بره که، دستش رو گرفتم سرش رو طرفم برگردوند، باشیطنت بهم نگاه می کرد ابروهاش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

_این جور که معلومه یه کوچولو بی تابهاخم کردم و گفتم:

_کم نوشابه برای خودت باز کن فقط خواستم... اوم چیزه...

چشمم به حوله افتاد و سریع گفتم:

_خواستم بگم حوله تو نبردی

دستش رو بالا آورد و حوله ای که توی دستش بود رو تکون داد و گفت:

_هوم این حوله نیست چیه؟

اه خاک تو سرت نفس مگه نمی دونی آقای منظمت هزار تا حوله داره!؟
بازهم خودم رو نباختم و گفتم:

_خب فکر کردم با خودت نبردی

_یعنی تو اینو ندیدی؟

_نوچ مشکلیه؟

_نه نیست

_خوبه و روم رو ازش برگردوندم یه قدم نرفته بودم که دستم رو گرفت و از پشت بهم چسبید، لبش رو به گوشم چسپوند و گفت:

_کوچولو بعد این همه دوری می خوای تنهایی برم حموم؟

_مگه این جوری نمی خوای؟

_نه تنهایی حال نمی ده با عشقت صفا داره

_تنهایی برو حموم که دیگه این جوری اذیتم نکنی تا وقتی تنبیه نشی، آدم نمی شی، چشم هام رو بستم و زبونی براش درآوردم، می خواستم زبونم رو به داخل دهنم سوق بدم با کار کارن نفسم رفت...

زبونم رو میون لباش گرفت...

دیگه واقعا نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم.

_خب دیگه نفس خانوم بریم حموم و یه چشمک زد

_صبر کن فکر کنم.

متفکرانه دستم رو زیر چونه ام بردم

_دلبریتو کمترش کن

_هوم؟ باشه میام

دستم رو گرفت و باهم وارد حموم شدیم.

بعد از عشق بازی، حموم کردیم، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدیم بیرون، بعد ازاین که لباس هامون رو تنمون کردیم به سمت نشیمن رفتیم و کنار خاله این ها نشستیم، بادیدن پاشا تعجب کردم؛ رنگش پریده بود و پریشون بود.

جلو رفتیم و روی مبل نشستیم، پاشا خیلی بی مقدمه و سریع گفت:

_اهریمن می خواد حمله کنه و...

ساکت شد کارن عصبی جلو رفت و گفت:

_وچی؟؟؟

_اون می خواد از نفس شروع کنه اما نمی دونیم چجوری؟

_جاسوسا نفهمیدن؟

_نه تا همین جا فهمیدن

_لعنتی بگو چشم و گوششون باز باشه

_باشه ولی فکر کنم اهریمن داره از ایناهم باخبر می شه

_لعنت بهشون، پس طلسمی که خوندیم چی؟

_خودتم می دونی هرلحظه امکان داره اونا ازبین برن

_یه دسته دیگه رو ببر اونجا

-کارن این خودکشیه اگه بازم بفرستیم اون جا نیرو برای خودمون تموم می شه

_لعنتی! لعنتی!

خاله که تاالان سکوت کرده بود با پریشونی گفت:

_الان نفسم چی می شه؟

_مامان من مواظبشم تو نترس

می ترسیدم اما برخلاف باطنم برای تایید حرف کارن روبه خاله گفتم:

_خاله جون من چیزیم نمی شه نگران نباشکارن گفت:

_باید هرچه زودتر نیروی گرگینه ای نفس رو بیدار کنم تا دیر نشده...

خاله با بغص گفت:

_چجوری ناراحت نباشم؟...

فاطی به حرف اومد و گفت:

_مامان نگران نباش نفس و کارن چیزیشون نمی شه، قول می دمکارن کلافه گفت:

_مامان دیگه نگران نباش... الان بریم نهار بخوریم بعد از غذا می ریم تمرین می کنیمپاشا در جواب کارن گفت:

_بله هرچه زودتر تمرین کنینفاطی روبه من گفت:

_الان فقط نیروی گرگینه ای مونده؟

_نه اهریمنی هم مونده

_اوه خدای من

خاله سردرگم و پریشون گفت:

_بریم غذامونو بخوریم

همه به تبعیت از خاله، سرتکون دادیم و به دنبال اون به آشپزخونه رفتیم...

عدس پلو همراه سالاد شیرازی درست کرده بودن، ازگشنگی داشتم ضعف می کردم و با دیدن غذا گشنگی به تمام سلول تای بدنم توی آشپزخونه هرکس غذاش رو توی سکوت تموم کرد...

کارن بعد از اینکه غذاش تموم شد گفت:

_نفس لطفا قهوه برای هردومون درست کن و بیار، چون باید بریم تمرین کنیم

_باشه

وقتی همه غذاشون رو خوردن، وسیله هارو جمع کردیم و پنج فنجون قهوه به همراه چند تکه کیک بردم و میون بحث و مجادله کردن ها نوش جان می کردیم وقتی کیک و قهوه خوردیم همراه کارن به جنگل رفتیم...

_نفس الان تبدیل شد نرو تمرین نمی کنیم چون فکر نکنم به این آسونی ها تبدیل بشی

_چرا؟

_چون زیاد آسون نیست

_آها

_ خب ببین نفس، خوش گوش کن!

_تله پاتی:

این نیرو تنها توی وجود گرگینه هاست و تنها ما گرگینه ها می تونیم بدون خوندن ورد، تله پاتی انجام بدیم...

تبدیل شدن:

دلیل تبدیل گرگینه به حالت گرگی چیه؟ خب ببین گرگینه ها برای مبارزه با دشمن تبدیل می شن. قدرت، جثه و وزن گرگ درون گرگینه ها بیشتر از یه گرگ عادیه و دلیل دیگه ی تبدیل شدن اینه که هر گرگینه ای آرزو داره که با جفتش توی جنگل بدوئه...

پس گرگینه قدرتش نیروشه، گرگش نیروشه.

تو تله پاتیو یاد گرفتی الان فقط باید گرگ درونت رو حس بیدار کنیمسری تکون دادم و گفتم:

-باشه فهمیدم

-خب الان تمرکز کن و...

همین که خواستم تمرکز کنم با دیدن پشت سر کارن مخم هنگید...

دوتا گرگ خاکستری اون جا داشتن می دویدن اما با دیدن من دست از دویدن برداشتن اوه خدای من چی کار کنم؟

کارن با دیدن صورتم ترسید و با سرعت، به پشت سرش نگاهی انداخت اما به جای این که بترسه؛ آروم رفت جلو و دستش رو توی پوزه ی یکی از اون گرگ ها انداخت و گفت:

_فاطی اذیت نکن عشقمو به حالت انسانیت برگرد، پاشا توهم...

یه مین نگذشته اون دوتا تبدیل شدن، وای چه جالب از گرگ به آدم...

فاطی جلو اومد و با خنده گفت:

_عادت کن کوچولو

_عادت کردم مامان بزرگ

_بله از چشمات معلوم بود

_خب یهویی شد

_بله بله

باصدای کارن، چشم هام رو به سمتش سوق دادم:

_نفس و فاطی بیاید بریم تو جنگل بدویم

_اما گرگ نفس هنوز بیدار نشده

_فکری دارم براش

_چه فکری؟

کارن تبدیل شد و گرگ خاکیتری و بزرگش زیر نور خورشید خودنمایی می کرد...

جلو اومد و کنار من ایستاد، مثل خنگ ها بهش نگاه م یکردم و تکونی نمی خوردم کارن پوزه ا شرو جلو آورد و خودش رو بهم مالید، نه تنها حرفش رو متوجه شدم بلکه تحری*ک هم شدم، لعنت بهت نفس.

روی پشت کارن تقریبا دراز کشیدم اخیش چقدر نرم و گرم بود، خم شدم و سرم رو تو پوزه اش فرو کردم بوی برف، خاک و زندگی می داد لذت بردم ازش، انگار چیزی می خواست از درونم بیرون بیاد اما نمی تونست...

کارن تو ذهنم گفت:

_بااین کارت داری دیوونم می کنی، نذار بیشتر از این دیوونه شم

_خب دیوونه شو چه بهتر

_هنوز خوی گرگیمو ندیدی ها

_ها؟

_بعدا بهت می گم

_الان بگو لطفا

_خانمی بعدا الان فقط از جنگل لذت ببر

_باشه ولی بعدا باید بگی

_چشم

_قول؟

_قول

پاشا و فاطی هم تبدیل شدن و با اشاره ی کارن شروع به دویدن کردن، منم با سرعت گرفتن کارن دستم رو میون پوزه هاش بردم و از افتادنم جلو گیری کردم، واقعا لذت بخش بود، درخت های سربه فلک کشیده، سریع و بدون وقفه جای خودشون رو به درخت های دیگه می دادن، نسیم صورت هامون رو نوازش می کرد...

حس فوق العاده ای بود که واقعا کلمه ای برای توصیفش نمی تونم پیدا کنم و زوه زوه های گه گاهی که کارن، پاشا و فاطی می کشیدن عجیب به دلم می نشست بعد از این که راحت دویدیم پاشا و فاطی به یه طرف و ماهم به طرف دیگه ای رفتیم...

_خب واسه امروز کافیه من برم یه جایی برمی گردم

_کجا؟

_اومدم توضیح می دم

_باشه

جلو رفتم و لبش رو کوتاه بوسیدم و ازش خداحافظی کردم اون هم غیب شد. به طرف اتاق رفتم، واقعا خسته بودم؛ پس روی تخت دراز کشیدم و به یه دقیقه نکشید که خوابم برد...

تو خواب و بیداری بودم که صدای وسوسه انگیز یه زن رو شنیدم:

_نفس نفس، عزیزم بیدار شو!

نتونستم از این صدا بگذرم عجیب وسوسه ام کرده بو، چشم هام رو باز کنم، از روی تخت بلند شدم، خونه توی تاریکی مطلق فرورفته بود، اما صدای اون زن قطع نمی شد و مداوم اسم من رو صدا می کرد:

_نفس نفس بیا بیرون، بیا بیرون پشیمون نمی شی...

مسخ صداش بودم و اراده ای روی کارهام نداشتم، از اتاق تاریک و خوف ناک بیرون اومدم، راهرو هم کاملا تاریک بود انگار کسی توی خونه نبود!

باز هم صدا بلند شد:

_نفس انقدر فکر نکن بیا بیرون عزیزم

به پله ها رسیدم، مثل آدمی که هپنوتیزم شده باشه، انجام هرکاری ازم سلب شده بود حتی ترس!

به نشیمن رسیدم که باز هم صداش بلند شد:

_نفس عزیزم گردنبند رو دربیار و بیا بیرون

با شنیدن این حرفش دستم روی گردنبند سر خورد نمی خواستم از گردنم در بیارم اما مجبور شدم، اراده ام دست خودم نبود، دستم سمت گردنبند رفت و اون رو از گردنم بیرون آوردم و مثل ربات شروع کردم به راه رفتن، گردنبند هنوز از دستم آویزون بود باز هم صدای دل نوازش بلند شد:

_نفس گردنبند رو بزار زمینهمین کار رو کردم...

_حالا بیا توی جنگل نفس

قدم به سمت جنگل برداشتم، کل جنگل توی تاریکی فرو رفته بود، خوف توی تک تک سلول های بدنم دوید.

درخت هایی که توی روشنایی زیبایی خیره کننده ای داشتند الان تنها رعب و وحشت رو توی وجودم به وجود میاورد

_آفرین نفس همین جا وایسا

سرجام وایستادم، انگار من دست خودم نبودم یه دفعه سردی تو وجودم پیچید، در حال مجادله با خودم بودم، حس می کردم که توی بدنم تنها روح خودم نیست و...

دانای کل

سرنوشت نفس چه می شود؟

آیا به گفته ی خود او در بدنش دو موجود وجود دارد؟

کارنی که در مجادله بود و خبر نداشت که عشق زندگی اش به دست یه اهریمن تسخیر شده است، خاله ای که در آن طرف می خندد و خبری ندارد از حال نفس!

پاشا و فاطی که بیخیال درحال عشق بازی هستند...

سکوت و خالی بودن خانه اتفاقی است؟ خیر همه چیز حساب شده است...

نبودن کسی درخانه همه و همه کار اهریمن بود...

اهریمنی که جنگ را شروع کرده است...

در این بین چه کسی قربانی می شود؟

نفس؟ کارن؟ فاطی؟ پاشا یا فردی دیگر؟ فردی که ربطی به این ها ندارد...

عشق نفس و کارن چه می شود؟ سرنوشت شان باهم دیگر رقم می خورد؟ سرنوشت نفس مانند پدرش شوم می شود؟ مادرش چه می شود؟ نفس دختر طبیعت، کسی است که آینده ای نامعلوم و پیچیده ای دارد...

اکنون نفس بی شباهت به اجنه ای که در حمام دیده بود نیست...

چشمانی رعب آور، صورتی که سیاه و رگ های آن برجسته شده است، بدنی که مانند ربات و زامبی در حرکت است و لب هایی که زیبایی اش را از دست داده است و جایش را به لب هایی وحشت ناک و سیاه داده است...

می گویند آخر قصه ای که تلخ باشد درواقع هنوز آخرش نیامده است اما، آیا سرنوشت نفس تلخ است؟چگونه از دست قوی ترین اجنه نجات می یابد؟ آیا جادوگران کمک می کنند یا...

کارن دلشوره دارد اما نمی داند چرا و به چه دلیل چراکه؛ وقتی به شرکت می آمد همه چیز مرتب بود ولیکن او چه

می دانست برای زندگی اش چه اتفاقی افتاده است؟ او هرگز فکرش را هم نمی کند که اهریمن آنقدر زود جنگ را شروع کرده باشد...

پایان نفس و کارن خوش است یا تلخ؟...

اززبان کارن

چند روزی که بیهوش بودم، کارهای شرکت روهم افتاده و سخت مشغول انجام کارهستم...

یادم باشه وقتی برگشتم خونه در مورد شرکت و ارتباط گرگینه ها با دنیای بیرون و آدم های عادی توضیح بدم...

من توی تهران یه شرکت طراحی و تولید کفش و کیف دارم و طراحی کفش ها به عهده ی خودمه، توی این چند هفته ای که نبودم کارها ریختن روهم و واقعا انجام دادنشون سخته!

صدای تق تق در بلند شد، کلافه گفتم:

_بفرمایید داخل

در باز شد و خانم سمیعی وارد شد و پریشون و دست پاچه گفت:

_آقای رادمنش چیزه...

_چی شده خانم سمیعی؟

_ خب..

انگار نمی تونست حرفش رو بزنه پس کلافه گفتم:

_مشکلی پیش اومده؟

_می شه خودتون بیاید ببینید؟

_باشه.

به سمت در رفتم، از پله های جلوی اتاقم پایین رفتم و از راهروی تر و تمیز، با دیوار و کف سیاه و سفید که جو شرکت رو سرد و مقداری خشک و البته شیک کرده بود، شرکت انقدر تمیز و براق بود که، بوی تمیزی اش حس می شد.

به سمت آسانسور رفتم و طبقه ی هم کف رو زدم، بالاخره صدای زینگ آسانسور بلند شد و در آسانسور باز شد، باز شدن در آسانسور همانا و مواجه شدن با توده ای مردم همانا!

عصبی و کلافه گفتم:

_بله؟! چرا ریختین این جا؟

یکی از اون زن ها با داد و خشم گفت:

_جنس کفش و کیف شما خرابه اون وقت شما طلب کارید؟

_بله؟ جنس کفش و کیف من بده؟

_بله به چند روز نکشیده پاره شدن و یه کفش در آورد که بی شباهت به کفش صادر شده ی ما نبود...

_معلوم نیست چه جوری راه رفتین که این اتفاق افتاده...

حدود یه-دوساعتی با اون خانم ها مجادله کردم و بعد از رفتن اون ها به دفترم برگشتم؛ پرونده های زیادی روی هم افتاده بود و ساعت از پنج هم گذشته بود، خیلی وقت نداشتم پس؛ شریع نشستم و مشغول پرونده های عقب افتاده شدم، فقط یه پرونده مونده بود، گرسنه ام بود و واقعا خسته شده بودم واسه همین کش و قوسی به بدنم دادم اما با دیدن ساعت رنگ از رخم پرید؛ ساعت یازده شب بود و هرچه زود تر باید به خونه

می رفتم، به سامیار (یکی از افراد گروهش یعنی گروه گرگینه ها)زنگ زدم:

_سلام

_سلام قربان

_سامیار ماشینم جلوی شرکته سویچ رو از نگهبانی بگیر و ماشین رو بزار جای همیشگی اش.

_چشم، کاری ندارید؟

_نه خدانگهدار

_خدانگهدار...

تلفن رو قطع کردم و بخاطر اینکه از ورود ناگهانی ام نترسن ، با تله پوت خودم رو به جنگل رسوندم...

خونه توی تاریکی فرو رفته بود و هیاهوی باد میان درخت ها چهره ی هولناکی به خودش گرفته بود، بقیه کجان؟ چرا این جا انقدر تاریک و

ترسناکه؟ حتما همه بیرونن، بااین فکر بیخیال وارد خونه شدم، کلید برق رو زدم و برق هارو روشن کردم؛ خونه ساکت بود و گرگ درونم ترس رو توی خودش حس می کرد، دلم گواه بدی می داد، چشمم به

گردنبند نفس افتاد همین جوری رها شده بود پس نفس کجاست؟ اون سرش می رفت ولی گردنبد رو از گردنش خارج نمی کرد...

خاله بهش گفته بود گردنبند رو درنیاره چون گردنبند ازش محافظت می کنه...

با فکری که به سرم زد تموم وجوم پر از نگرانی شد ولی سعی کردم خودم رو دلداری بدم، اما با دیدن کسی که روی پله ها بود نفسم رفت...

ن...ن... نه غیر ممکنه، ممکن نیست این نفس من نیست...

یه دختر با چشم های سفید که دورش کاملا سیاه بود و رگ های صورتش مثل ترک جلوه می داد و لب هاش... لب های ناز و خوش رنگش، سیاه شده بود...

مثل مرده ی محرک وایستاده بود و دست هاش آویزون بدنش بود، موهاش خیلی وحشتناک ریخته بود رو شونه هاش بادیدن این صحنه با عصبانیت و خشم فریاد زدم:

_نـس...

نفس به نشونه ی سکوت، انگشت اشاره اش رو، روی لب هاش گذاشت با صدای رعب آوری گفت:

_هیس نفس خوابه.

آروم و مثل زامبی ها به طرف اتاق رفت...

از صداش فهمیدم اون نیست و یکی از افراد اون پست فطرته (پدر نفس)

پریشون و عصبی دنبالش بودم، در اتاق با صدای بدی بسته شد، با دو به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم با دیدن نفس توی اون حال قلبم مچاله شدو موج عظیمی از غم و ناراحتی بهم هجوم آورد...

نفس برعکس روی تخت خوابیده بود و سرش از تخت آویزون بود و چشم هاش باز بود و به روبه رو خیره شده بود، جلوتر رفتم و کنار نفس نشستم، دستم رو روی سرش کشیدم و با صدای پر از بغض که عشق هم چاشنی اش کردم گفتم:

_عاشقتم نفسم و بوسه ای روی پیشونی اش کاشتم...

به صورتش خیره شدم، اشک از چشم های دریایی اش جاری شد و تیکه های دلم هرکدوم جایی پرت شدند... عشق من توی این حال بود و کاری از دستم بر نمیومد، واقعا پریشون و کلافه بودم... همون جور کنار نفس نشسته بودم؛ ی هدفعه نفس بلند شد، به طوری که به عقب پرت شدم...

با صدای وحشتناک و رعب آوری نعره کشید گفت:

_برو بیرون مگه نگفتم نفس خوابه؟از پایین صدای مامان و فاطی بلند شد:

_کارن-نفس کجایین شما؟

با دیدن این حال نفس داغ دلم تازه شد، این عشق من بود؟ چطور ممکنه؟ خدا لعنتت کنه کارن، نباید تنهاش

می ذاشتی، قطره اشکی از چشمم چکید، فشار این غم روم سنگینی می کرد، چقدر سخته دیدن عشقت توی این حالت و بدتر از اینکه نتونی کاری برای نجاتش انجام بدی...

بازم صدای رو مخ و خوفناک اون روح که عشقم رو تسخیر کرده بلند شد:

_برو بیرون نفس می خواد بخوابه...

بازهم روی تخت وارونه دراز کشید، بغض راه گلو ام رو بسته بود، نمی تونستم حتی یه کلمه حرف بزنم...

نفس به جون خودت قسم نجاتت می دم، بازم عشقم رو به دست میارم قول می دم!

به سمت در رفتم اما درو نبستم چند قدمی دور شدم که در با صدای وحشتناکی بسته شد...

از پله ها پایین رفتم، گردنبد توی دست های مامان بود، انگار اونم به عمق فاجعه پی برده، فاطی و پاشا نگران به من خیره شده بودن، انگار پی بردن که بالا چه اتفاقی افتاده...

مامان با دیدنم سریع خودش رو بهم رسوند و با پریشونی گفت:

_پسرم! نفس کجاست؟ گردنبندش چرا اینجا افتاده؟سرم رو پایین انداختم مامان ادامه داد:

_کارن نفس کجاست؟ چرا جواب نمی دی پسرک مامان؟

قطره اشکی از چشمم چکید، همه با تعجب و نگرانی نگاهم می کردن حق داشتن؛ چون آلفایA که قوی ترین آلفاست داره گریه می کنه...

با بغض به مامان گفتم:

_مامان نفس...

هق هق مردونه ام توی فضای اتاق پیچید و محکم روی زمین نشستم، سرم رو روی زانوم گذاشتم و برای حال تنها کسم، برای گرفتاری و عذاب کشیدن نفس زجه زدم...

"شاهزاده ام گریه ات خنجریست که دردل کوچک من فرو می رود، با صدای هق هق گریه ات له می کنی غرور و احساس زنانه ام را"

مامان روبه روم نشست و با گریه گفت:

_چی شده کارن؟ نفس چی؟با فریاد و گریه داد زدم:

_ای خدا نفســـمو نجات بده

با صدای بلند در اتاق همه ی سر ها به سمت پله ها سوق داده شد...

مامان و فاطی با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشیدن، نفس ایستاده بود، لب نفس ازش خون جاری بود، ولی من کنارش بودم اثری از خون نبود...

دلم گواه بدی می داد، خدا چرا نفس؟ چرا باید درد بکشه؟ بی پدر-مادر بزرگ شد کافی نبود؟

هنوز گریه می کردم، نفس فریاد کشید اما فریاد نفس نبود؛ بلکه فریاد روحی بود که نفس رو تسخیر کرده و در پی اون صدای دل نواز و دل نشین نفس به گوش رسید:

_کارن، مرد من با این کارهات عذابم نده تو... تو...

ادامه ی حرفش رو نگفت، روح با خشم گفت:

_خفه شو تو حق هیچ کاری نداره تو متعلق به منی

و خنده ی شیطانی سر داد که دل هرکسی رو از ترس می لرزوند...

نفس محکم به خودش ضربه می زد، بدون اتلاف وقت به سمتش دویدم و دست هاش رو گرفتم تا به خودش ضربه

نزنه، وقتی به صورتش نگاه کردم قطره های اشک روی صورتش خودنمایی می کرد، وقتی صدای هق هق من رو شنیده گریه کرده...

آخ عشق بدشانس من...

انگار نفس با خودش درحال مجادله بود که من رو پس زد و با فریاد گفت:

_نه، کارن مواظب خودت باش...

پشت بندش خنده ی شیطانی سر داد و روح گفت:

_نفس خوابید بیدارش نکنین

و مثل یه زامبی و ربات به اتاق مشترکمون رفت وقتی به مامان فاطی نگاه کردم...

#دانای کل

نفس در درون خود درحال مبارزه با روح قوی درونش بود، سست بود در برابر اهریمنی که او را تسخیر کرده است...

آه از این سرنوشت که بد رقم می خورد...

نفس و کارن هردو جفت هم بودند و هردو عذاب می کشیدند، خواب در چشمان هردو فرار کرده بود و آرامش از آنها سلب شده بود...

عشق چه ها که نمی کند، عشق چه قوانین هایی را که نشکسته است...

کارن در دلش دنبال راه نجاتی برای خلاص شدن عشقش از اسارت اهریمن بود و نفس با یادآوری هق هق مردانه ی عشقش عذاب می کشید و خودش را لعنت می کرد که چرا خام صدای زن خوش طنین شد؟در آن خانه، امشب خواب معنی نداشت...

خانه سوت و کور بود اما همه بیدار بودند، همه ناراحت دخترک تسخیر شده بودند، نمی دانستند از کجا شروع کنند...

و اما برخلاف سکوت آن خانه، در خانه ای رعب آور و خوفناک که همیشه آنجا را سیاهی مطلق غرق کرده است و پر از لش و مغز انسان ها است جشن و شادی برقرار بود...

خانه ای که ناراحت تسخیر شدن نفسشان بودند و خانه ای دیگر که بدلیل تسخیر دختر طبیعت و پیروزی شان، خوشحال و خرم بودند...

آه از این بی عدالتی های دنیا...

در گوشه و کنار دنیای عادی دو فرد (آرشیا و اوا اگه یادتون باشه)عاشقانه و به دور از هرگونه مشکلی در کنار هم غرق خواب شیرین بودند، یتیم خانه هم در سکوتی مطلق فرورفته بود، انگار یتیم خانه از عذاب کشیدن، دخترک کوچک در عذاب است...

جنگل دیگر زیبایی خود را از دست داده است...

درختان سربه فلک کشیده، اکنون سرافکنده شده اند و دیگر خوفناکی قبل را ندارند...

باد دیگر در میان درختان تکان نمی خورد، جنب و جوش خود را از دست داده است...

کارن بلند شد و خواست با زور بازو نفق خود را نجات دهد اما یاد بیتی از شعر فریدون مشیری افتاد و آن را با بغض زیر لب ادا کرد:

"چو درمان و دارو نیاید به دست،زر و زور بازو نیرزد به هیچ..."

از رفتن پشیمان شد و مشغول فکر، برای نجات جفتش کرد، با فکری به سرش زد کمی امیدوار شد و نور امیدی در دلش پدید آمد...

به اتاق مشترک شان رفت، خیره به عشقش که وارونه بر روی تخت دراز کشیده بود و چشم های آبی اش که اکنون کاملا سفید شده بود، خیره شد. جلو رفت وکنار نفس، که بی شباهت به یه روح نبود، نشست و موهای سیاه به رنگ شبش را نوازش کرد و آه پرسوزی کشید...

بازهم همان بغض لعنتی در گلویش آوار شد و اشک از چشم های سبزش شروع به باریدن کردند...

" شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کیسوختم سوختم این راز نهفتن تا کی"»وحشی بافقی«

#اززبان

_کارن:

با فکری که به سرم زد چشمه ی نوری توی دلم بوجود اومد، به سمت پله هارفتم و وارد اتاق مشکرمون شدم...

نفس بازهم به حالت وارونه بود، با این جور دیدنش بازهم غم دنیا توی دلم رخنه کرد، کنارش نشستم و موهای نرمش رو نوازش کردم، خواستم قوی باشم اما با دیدن وضع عشقم قوی بودن یه مسئله ی پوچ بود، بغض راه گلو ام رو بست، مقاومتم ازبین رفت و بغض گلوم شکست و اشک از چشم هام جاری شد، تحمل دیدن نفس توی این حالت سخت ترین کار ممکن بود...

آروم کنار نفس خوابیدم دلم نمی خواست توی این وضعیت زیاد تنها باشه...

بانور شدیدی که به چشم هام خورد از خواب بیدار شدم. چشمم از شدت گریه ی دیشب سوزش داشت، نفس هم که توهمون حالت بود و تغییری نکرده بود، به پاهاش نگاهی انداختم؛ پاهاش مثل صورتش سیاه و کبود شده بود، قلبم از درد مچاله شد، باید هرچه زودتر به سرزمین جادوگرها می رفتم و کاری برای نفسم انجام می دادم، گرسنه ام بود و از دیروز چیزی نخوردم، نفس هم بااین وضعیت نمی تونه چیزی بخوره، غذا ازگلوم پایین می ره؟ واقعا نمی دونم، به سمت حموم رفتم و دوش گرفتم بعد از این که حموم کردم، بیرون اومدم، نفس مثل میت روی تخت نشسته بود و خیره به من بود!

بعد ازاین که لباس ها مرو پوشیدم جلو رفتم و زیر گوشش آروم و پراز عشق گفتم:

_عاشقتم، تورو ازاین حال نجات می دم حتی اگه به قیمت جونمم باشه!

قطره اشکی از چشمش افتاد، دستم رو جلو بردم که اشکش رو پاک کنم اما نفس عصبی شد و این عصبانیت از نفس نبود بلکه از روحی بود که نفس رو تسخیر کرده بود، با خشم و عصبانیت گفت:

_به نفس دست نزن برو بیرون

اگه اون جا می موندم بلایی سر نفس من میاورد واسه همین از اتاق بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم، کسی اونجا نبود واسه همین یکم نون و پنیر خوردم و باعجله به کاترینا (رییس جادوگرها)زنگ زدم و ازش خواستم که افرادش رو بفرسته دنبالم؛ چون اونجا خیلی دور بود و اون هاهم ورد مخصوصشون رو به کسی نمی گفتن.

بالاخره دوتا از اعضاش اومدند و من رو به سرزمین جادوگرها بردند، بعد از صحبتم با کاترینا باحالی آشفته به خونه برگشتم، مدام حرف کاترینا توی ذهنم آکو می شه....

فلش بک به گذشته(وقتی پیش جادوگر بود و الان فکرشو میکنه):

_اون ابلیس از این کارش دو هدف داره که یکی اش بیداری خوی اهریمنی نفسه

_بیداری خوی اهریمنی نفس؟

_آره نفس اگه تلاششم بکنه بیشتر از یه هفته بیشتر نمی تونه جلوش رو بگیره و خوی شیطانی در درونش بوجود میاد.

_خب دلیل بعدیش؟

_نابودی نفسمتعجب و عصبی گفتم:

_چی؟

-اگه نفس زیاد مقاومت کنه و خوی اهریمنی اش بیدار نشه؛ جونشو از دست می ده...

بغض لعنتی سد، راه گلوم شد ولی خودم رو نباختم و محکم و جدی گفتم:

_شماها نمی تونین کاری انجام بدین؟ خب نیروی شما از همه بیشتره، حتما می تونین کاری انجام بدین

_خیر آلفای بزرگ، ما نمی تونیم ولی فرشته ها احتمال بالایی داره که بدونند

_باشه ممنون، برم دیگه، بلند شدو خداحافظی کرد منم باخوندن وردی به خونه برگشتم، حتما می پرسید چطور ورد رو خوندم؟ چون ورد ورود به سرزمین جادوگران با ورد خروجش فرق داره...

زمان حال:

داشتم خودم رو آماده می کردم که به سرزمین فرشته ها برم، برای رفتن به اون جا تا جنگل با تله پاتی می رفتم و بعد از اونجا به بعد، خودشون من رو راهنمایی می کنند، مامان و فاطی پریشون نشسته بودند و به یه نقطه خیره شده بودن، جلو رفتم انگار گریه کرده باشن، گفتم:

_مامان چرا اینجا نشستین؟

مامان نگاهی به پله انداخت با دیدن راه پله چشم هام چهارتا شد...

لکه های خون روی راه پله خودنمایی می کرد، به مامان و فاطی نگاه کردم اون ها سالم بودن، نفس...

با سرعت سمت پله ها پرواز کردم و به سمت اتاق دویدم، در رو باز کردم با دیدن نفس، دلم پر از غم شد؛ نفس با زانو روی زمین نشسته بود و وحشیانه داشت یه حیوون می خورد، انقدر لت و پارش کرده بود که اصلا نمی شد تشخیص داد که این لاشه ی چه حیوونیه؟

جلوتر رفتم، دست های نفس خونین شده بود و خون دور و برلبش چسبیده بود، صورتش از اشک خیس شده بود، انگار اون هم از این حالت حس انزجار داشت، با عصبانیت لاشه ی حیوون رو از نفس دور کردم، کلافه دستی تو موهای لختم فرو کردم، دیگه از توانم خارج بود...

روبه روی نفس نشستم، با دیدن صورتش بدون اینکه روی خودم اراده داشته باشم، قطره اشکی از چشمم چکید؛

صورت نفس از اشک خیس شده بود و چشم هاش، عجب شرمندگی رو از تو چشم هاش می خوندم، دستش رو گرفتم به سمت حموم بردمش و صورتش رو تمیز کردم و رو تخت دراز کشید، منم به سرزمین پری ها و فرشته هارفتم...جلوی درب ورودی ایستادم، به حالت گرگی بودم، زوزه ای کشیدم که یه پری و یه فرشته جلو درب ظاهر شدن، تعظیمی کردن و بااحترام گفتن:

_خوش آمدید عالی جناب

_ممنون من رو پیش الکس(سرگروه و رییس فرشته ها) ببرید بطفا

_چشم قربان بفرمایید

تمام سرزمین فرشته ها سرسبز بود، میان چمن هاآب جاری بود و طنین گوش نوازی رو بوجود میاورد، صدای جیک جیک گنجشک ها به گوش می رسید و فضای آرامش بخش رو دلنواز تر کرده بود، به قلعه ی سفید رنگ، که از جواهر و سنگ ممر خالص ساخته شده بود و محل اقامتگاه الکس و خونوادش بود رسیدیم، وارد شدم، به محض ورد قاب عکس الکس و همسرش به دیوارها چسبیده بود، الکس مردی با چشم های سیاه، لب باریک و بینی قلمی که زینت رو به صورتش بخشیده بود و سرشیقه هاش سفید شده بودند و نشون از باتجربه بودنش بود و زن الکس یعنی آنا، زنی بود خوش چهره و زیبارو، با چشم های عسلی، لبش نه گوشتیه نه باریک متوسطه و بینی اش متناسب با صورتش بود و موهای زیتونی که خودش رو به رخ هر بیننده ای می کشید، چشم از تابلو برداشتم و به اطراف خیره شدم، پرده های قرمز و سلطنتی، مجسمه ی دوتا بچه ی فرشته که روی یه میز طلایی و زیبا توجه هر کسی رو جلب می کرد، سقف قلعه به زیبایی روش حکاکی شده بود و حکاکی اون شامل فرشته ها می شد، یه حکاکی زیبا که با رنگ طلایی ترکیب شده بود.

بیخیال اطراف شدم و به سمت نشیمن رفتم الکس روی یه مبل شاهانه نشسته بود و همسرش آنا هم کنارش بود، چی می شد اگه نفس هم الان کنارم بود؟ خدایا از داشته هات کم می شد؟ اگه نفسم الان سالم بود به جایی برمی خورد؟

با حرف الکس از خیال بیرون اومدم:

_اوه کارن؟ سلام پسر خوبی از این طرفا؟

_سلام الکس ممنون تو خوبی؟

_ممنون، حالا چی شده آلفای گرگینه ها به ما سرزده؟

_خب راستش...

_بیا بشین بعد حرف بزنیم

_اوکی

با آنا هم سلام و احوال پرسی کردم. زن خون گرم و مهربونی بود. بعد ازاینکه روی مبل نشستم، یه قهوه ی تلخ، به تلخی شرایط الانم خوردم و

عجیب تلخیش برام بی اهمیت بود، با اتمام قهوه حرف های من هم شروع شدند، وقتی همه ی ماجرارو توضیح دادم اضافه کردم:

_کاترینا گفت دلیل تسخیر شدن نفس دو دلیل داره، یکی اش بیداری خوی اهریمنی نفس و اون یکی...

سخت بود گفتن این جمله ولی باید می گفتم هرچند که سخت بود.

_و اون یکی دلیلش نابود کردن نفسه...

آنا با بغض و ناراحتی گفت:

_اوه متاسفم، چه پدر بی رحمی.

_عشق من از یه اهریمن چه انتظاری داری؟

_خب یعنی محبت پدریش هیچ وقت گل نمی کنه؟

_نه عزیزدلم

همین جور زل زده بودم بهشون، چه عاشقونه باهم حرف می زدن، با حرف الکس به خودم اومدم:

_خب ادامه ی حرفت؟

_کاترینا گفت جادوگرا نمی تونن کمک کنن ولی شاید یه فرشته بتونه

_خب من خودم میام.

_جدی می گی؟

_اره کوچک ترین کاریه که می تونم انجام بدم

_ممنون واقعا

_می شه منم بیام؟

_ما که نمیریم مهمونی آنا

_خب می خوام باشم.

همین جوری بحثو ادامه می دادند، آنا می گفت میام الکس می گفت مهمونی که نمی ریم واسه ی تموم کردن بحثشون گفتم:

_آناخانم شما هم بیاین

آنا خوشحال بوسه ای روی لپ الکس کاشت و گفت:

_الان چی بیام عشق جان؟

_اره دیگه بیا

_خب برم خودم رو آماده کنم فعلا

چند خدمه اومدن و پذیرایی کردند بعد از آماده شدن آنا، سه نفری به خونه رفتیم...

مامانم روی مبل خودش رو تکون می داد و فاطی هم ناخون هاش رو می جویید، هردو آشفته بودن، با دیدن ما بلند شدن مامان با مهربونی جلو اومد و خوش آمد گویی کرد، فاطی هم جلو اومد ولی برخلاف

مامان با بی حوصلگی سلام و خوش آمد گویی کرد، الکس بی مقدمه گفت:

_نفس کجاست؟

_بیا بریم

_باشه

از پله ها بالا رفتم و به اتاق رسیدم و روبه الکس باآرومی گفتم:

_این جاست

_اها باشه

وارد اتاق شدیم، نفس لبخندی روی لب هاش بود و خیلی وحشتناک به ما خیره شده بود و روی تخت نشسته بود با حرفی که زد از تعجب زبونم توی دهنم نمی چرخید...

نفس با لحن ترسناک و خوفناکی گفت:

_نمی تونید نفسو از شر من خلاص کنید، الکی به این درو اون در نزن آلفای بزرگ!

بلند و هستریک خندید، خنده اش انقدر ترسناک بود که دیوار های خونه رو به لرزه درآورد، اما اون از کجا می دونه؟ یه صدایی توی ذهنم گفت:

_اون یه اجنه است پسر و این عادیه

از عصبانیت چشم هام رو روی هم فشردم و گفتم:

_هرچی می خوای می دم فقط از وجود نفس برو بیرون خواهش می کنم

_نه من خود نفس رو می خوامالکس دست هام رو گرفت و گفت:

_صبرکن خودم حلش می کنم

_باشه.

الکس چشم هاش رو بست و با صدای بلندی شروع به خوندن ورد با زبان عربی کرد، ورد و قرآن رو می خوند اما اون اجنه تنها می خندید، خنده های هستریک و ترسناک!

اون اجنه گفت:

_سعی نکن، هیچکس قدرت درآوردن بزرگترین و قدرتمند ترین اجنه رو توی بدن یه فرد نداره!

اما الکس دست نکشید و خوندن رو ادامه داد، اون اجنه با عصبانیت بلند شد، یقه ی الکس رو گرفت و نعره ای کشید که فلک رو هم ترسوند:

_توهم یکی از ما می شی فرشته ی بدبخت، توهم خدایان لوسیفر (یکی از خدای شیطان پرست ها اسمش

لوسیفره)رو می پرستی و بازهم شیطانی خندید، به الکس نگاه می کردم با یه حرکت نفس رو از یقه ی الکس جداکردم و به الکس خیره شدم، از بینی اش خون اومده بود با نگرانی گفتم:

_الکس بینیت...

_خون اومده؟

_اره

_بیا از اینجا بریم.

نفس ترسناک گفت:

_برید!

الکس دستم رو گرفت، از اتاق بیرون زدیم، کنار مامان این ها رفتیم، الکس بدون مقدمه و گفت:

_راهی واسه ی نجات نفس نیست، این اجنه قدرتمند ترین اجنه هاست...

_نه، توی دنیا همچین چیزی مکان نداره، اگه اون اجنه است ما هم گرگینه و فرشته هستیم، سری تکون داد...

مشغول بحث با الکس بودم که بازتاب نور یه چیزی نگاهم رو به سمت خودش سوق داد، با دیدنش فکری توی ذهنم جرقه زد و...

اون گردنبد وقتی تونسته از نفس محافظت کنه حتما بازهم قدرت محافظت از نفس و خلاص کردنش از شر اون اجنه رو فراهم کنه. به سمت گردنبند گام برداشتم تو دستم گرفتش، مطمئن بودم خاله (مامان نفس)از دادن این گردنبند به نفس هدفی داشته و شک نمی ندارم هدفش نجات نفس بوده، همون جوری به گردنبند زل زده بودم که دست یه نفر روی شونه ام فرود اومد وقتی برگشتم صاحب اون دست کسی نبود جز الکس!

الکس با تعجب و کنجکاوی کفت:

_چرا یهو به سمت این گردنبند پرواز کردی؟

خواستم بهش بگم، می خوام این گردنبند رو بازم به گردن نفس ببندم، اما پشیمون شدم؛ چون اون یه اجنه است و همونجوری که از اومدن الکس خبردار شده و ممکنه اگه این حرف رو بزنم بلایی سر نفس بیاد، پس گفتم:

_هیچی فقط خواستم وسیله ای از نفس کنارم باشه.

_باشه مجنون

لبخندی زدم مامانم با غم و ناراحتی گفت:

_آه اول شاهد بی قراری نفس و الآن شاهد بی قراری کارن هستم...

فاطی با بغض گفت:

-مامان همونجور که کارن نجات پیدا کرد، نفس هم نجات پیدا می کنه!

آنا با آرامش و متینی همیشگی گفت:

_بله خاله، نفس حالش خوب می شه، نجات پیدا می کنه نگران نباشین

_امیدوارم...

_خب من برم پیش نفس

_باشه برو پسرم

با دو به سمت پله رفتم وارد اتاق شدم، نفس وارونه دراز کشیده بود، آروم سمتش رفتم، همونجور زل زده بود بهم و تکون نمی خورد کنارش نشستم و آروم کمرش رو نوازش می کردم، یهو گردنبد رو در آوردم و به گردنش وصل کردم، نفس با عصبانیت بلند شد، فریاد دلخراشی کشید

که بی شباهت به یه حیوون درنده و وحشی نبود، خواست گردنبند رو از گردنش خارج کنه اما به سمتش جهش بردم و دودستی گردنبندش رو چسبیدم و مانع از درآوردنش شدم تقلا می کرد و می خواست خودش رو ازم جدا کنه:

_ولم کن بی شرف تو نمی تونی نفسو آزاد کنی

_خفه شو اگه خودت نری نابود می شی.

هر لحظه که می گذشت زجه های نفس و اون اجنه بلند تر می شد، در باز شد و همگی داخل اومدن اما بی توجه به اون ها فریاد زدم:

_برید بیرون، الکس ببرشون بیرون!

_باشه باشه

در اتاق رو بستن، دود سیاه داشت از بدن نفس خارج می شد و تقلاهای نفس کشنده تر می شد. با کاری که کرد روح از تنم جدا شد، نفس باهمه ی توانش زانو اش رو محکم بین پام کوبید، از درد زیاد فریادی کشیدم، دستم از درد سست شد و صورتم مچاله شد، فکر کنم از مردی افتادم...

اما پا پس نکشیدم و محکم تر نفس رو گرفتم، با کار بعدی اش چشم هام سیاهی رفت...

نفس محکم گردنم رو گاز گرفت، گرمی مایعی رو روی گردنم حس می کرد و درد عمیقی رو توی سلول به سلول بدنم حس کردم...

هر لحظه شدت گاز نفس کمتر می شد اما دیگه حس می کردم گوشت گردنم داره جدا می شه، تقلاها و زجه های ترسناک اون اجنه هر لحظه ضعیف تر می شد، کشو های کمد باز و بسته می شدند، پرده ها رقص کنان تکان

می خوردن، پنجره ها محکم به هم کوبیده می شدند، صدای هوهوی باد به گوش می رسید، صدای خنده های شیطانی و هیستریک یه نفر بلند شد و فضا رو ترسناک تر از قبل کرد:

_منتظرم باشی، این دفعه هم نجات پیدا کردین اما دفعه ی بعدی وجود نداره

و بازهم شروع به خندیدن کرد، دود سیاه از اتاق خارج شد، به نفس که توی آغوشم بیهوش شده بود خیره شدم، لب و صورت نفس به حالت قبل برگشته بود اما منکر کبودی صورتش نمی شم، در اتاق باز شد و پشت بندش صدای مامان رو شنیدم که گفت:

_خدایا شکرت به خیر گذشت...

همه خوشحال حرف می زدنن اما تمام حواسم به نفس بود، از جام بلند شدم، گردنم گز گز می کرد و می سوخت درد امانم رو بریده بود اما خم شدم و نفس رو توی آغوشم گرفتم و روی تخت خوابوندمش...

#دانای کل

آن روز دومین اجنه ی قدرت مند از بین رفته بود، اما کسی نمی دانست باز هم نقشه ای دیگر را برای نفس و کارن رقم می زنند، این بار چه کسی قربانی می شود؟ نفس که در اثر ضربه ی روحی بیهوش شده و به خوابی عمیق فرو رفته است؟ یا کارنی که هنوز چهار روز از به هوش آمادنش نمی گذرد و یا...

این بار ابلیس چه نقشه ای برای شخصیت داستانی ما چیده است؟ دیگر تاچه حد می تواند پست باشد؟

نفس به خوابی فرو رفته بود و مادرش در خوابش او را تنها نگذاشت، تنها کسی که همدم لحظه های نفس، در هنگام تسخیر شدنش به دست آن اجنه، مادرش بود، کسی که دلداری اش را می داد که شاهزاده اش اورا نجات دهد و همان گونه هم شد...

جنگ بین پدر و دختر چه هنگام اتفاق می افتد؟ جنگ را چه کسی می بازد؟ چه کسی برنده ی بازی می شود؟ کسی نمی داند...

از آن طرف هم فاطی، نگران بچه ی درونش بود، بچه ای که دو هفته است در درون او شکل گرفته است، آیا درست است کنون با این شرایط خبر را به بقیه بدهد؟ مدتی که نفس تسخیر شده بود، نمی دانست برای بچه ی تازه بوجود آمده شده خوشحال باشد، یا برای تسخیر شدن عزیزدلش، یعنی " نفس" غمگین باشد و چه خوب است حس مادر شدن ، انگار دنیا از آن توست!

سرنوشت نفس و کارن غمگین است یا خوش؟...

#اززبان نفس

به سختی چشم هام رو باز کردم، نور اتاق روی چشم های نیمه بازم می تابید و اذیتم می کرد، حس خستگی و کوفتگی امونم رو بریده بود به مغزم فشار آوردم و همه ی اتفاقات برام زنده شد؛ هپنوتیزم شدنم با صدای اون زن، تسخیر

شدنم، حس شراکت در بدنم، مبارزه بااون موجود خبیث، حال و روز کارن، خاله و فاطی و در آخر حیوون درنده ای روکه شکار کردم و خوردم، از خوردنش حس انزجار می کردم اما اون اجنه...

اون چند روز فشار سینگینی روم بود، خیلی سخته توی بدنت باشی اما اراده ای روی کارهات نداشته باشی، هرروز شاهد آب شدن کارن بودم اما کاری از من ساخته نبود چراکه؛ من توی بدنم نقش یه مرده رو بازی می کردم و بس!

در باز شد و قامت کارن در چهارچوب در نمایان شد، با دیدنش قطره اشکی از چشمم چکید، انجام هرکاری ازم سلب شده بود، کارن با دیدنم خشکش زد اما وقتی به خودش اومد از شوق چشم هاش شروع به باریدن کرد و با سرعت به سمتم دوید و من رو توی آغوشش گرفت و گفت:

_نفسم بیدار شدی؟ حالت خوبه عشقم؟ درد نداری؟

_اه کارن من که مجروح نشده بودم...

_باشه باشه فقط یادم ننداز

_باشه.

به صورتم نگاهی انداخت و با صدای بمی گفت:

_دلتنگت بودم!

_من بیشتر!

قطره اشکی از چشمم چکید جلوتر اومد و اشک هام رو پاک کرد و با مهربونی گفت:

_نریز اونارو که دنیامن

ریز خندیدم، سرش رو جلو آورد و با چشم و ابرو به لبم اشاره کرد، به نشانه ی تایید سرم رو جلو بردم و لب هام رو روی لب هاش گذاشتم، لب هام رو به بازی گرفته بود...

توان رابطه نداشتم و کارن این موضوع رو درک کرد و کنارم دراز کشید، دستش رو انداخت دور کمرم و چشم هاش رو بست:

_اخیش دلم برای آغوش گرمت تنگ شده بود خانمی

_اه کارن

_جون کارن؟

_خاله الان میاد

_مامان اینا خونه نیستن

_پس کجان؟

_خونه مامان پاشا

_توچرا نرفتی

_می خواستی عشقمو تنها بزارم؟

_خیر، معلومه که خیر

_عشق منی تو وروجک

ریز خندیدم، از گشنگی دلم ضعف رفت، بالحن مظلوم و آرومی گفتم:

-کارن؟

_جونم؟

_خیلی گشنمهقهقه ای زد و گفت:

_میای پایین یا غذا رو بیارم اینجا برات؟

_خسته ام می شه بیاری این جا؟

_چشم بانو

_بی بلا شاهزاده جون

_شیطونی نکن می خورمتا

_باشه فعلا برو غذامو بیارپرویی نثارم کرد و رفت...

صبر کردم کارن بیاد دیگه حوصله ام سررفت واسه همین شروع کردم به خوندن:

_موهاش همیشه سیخه نگاش همیشه میخه چت میکنه همیشه بی مخ زدن؟نمیشه

پول از خودش نداره باباش رو قال میذاره

دی اند جیشو میپوشه میشینه بعد یه گوشه

زنگ میزنه به دافش میبنده هی به نافش

که من دوست میدارم تاج سرم میذارم

صورت رو کردی میک آپ بیا بریم کافی شاپ

تو کافی شاپ،می خنده همش خالی میبنده

بهم میگن خدایی!

چقدر بابا بلائی!

همه رو من حریفم میذارم توی کیفم

هزارتا داف فدامن منتظر یه نامن

ولی تویی نگارم

برات برنامه دارم

اگه مشکل نداری میام به خواستگاری!

بعد از تموم شدن شعرم صدای قهقه ای بلند شد و این کسی نبود جز کارن!

_هه هه خنده داشت؟

_تو راحت باش، آهنگو بخون

_تموم شد دیگه چی بخونم؟

_هرچیزی که دوست داری

_باوشه، قاشق و چنگالو بهم بده

_چشم شما جون بخواه

تو هوا بوسی براش فرستادم، قاشق و چنگال رو بهم داد؛ قاشق و چنگال رو بهم می کوبیدم و با لهجه ی بررره ای شروع به خوندن کردم:

_به پایوم هر چه بیده سنگ بیدهبه غیر تو همه چرمنگ بیدهعزیز بهتر از لیلون کجایي؟دلم خیلي برا تو تنگ بیده!

به داغ دوري تو سر وکردم دلم رو پیش پات پرپر وکردمنشستم مث چرمنگون سر راتبراي تو دوبیتي در وکردم

بین خوندن ادا در میاوردم که باعث می شد کارن حسابی بخنده

از اینجا وا بدم آخر فراریتبه پایون وا بدم اي گریه زاریتبرو آماده کن خوتو که امشوموامو میفرستم خواستگاریت

_آفرین بر عشق خواننده م

_کیف کردی؟

_ده پله بیشتر از کیف...

با شوخی و خنده غذامون رو خوردیم، همراه کارن ظرف هارو توی ظرف شویی انداختیم.

_خب خانمم برو رو مبل بشین الان میام

_باشه

رو مبل دو نفره نشستم، تلویزیون رو روشن کردم و کانال هارو بالا پایین می کردم، یه شبکه آهنگ پخش می کرد اونم آهنگ کی؟ حدس بزن آهنگ کی رو پخش می کرد؟؟

درسته حامد همایون، از شانس خوبمم تازه شروع به خوندن کرد:

-چیکه چیکه نم نمک رو گونه هاتقطره قطره داره بارون میزنهاین هوا جون میده واسه عاشقیوقتی بارون توی تهرون میزنهوا کنی دستو ببندی چشمتوچنتا آهنگ قدیمی از بریآخ چه کیفی میده توی این هوابا صدات هوش از سر من میبریبا صدات هوش از سر من میبریعاشق شدم رفتدیوونتم

بارونیم طوفانیم ویرونتمعاشق شدم رفتبد حالیه

هر شب تو دستام جای دستت خالیه

سر رو شونه چشم بسته خنده های بی بهونههی نگام کن شر و شیطون زیر چشمی دلبرونهدل دلای نوجوونیعشق اول صاف و سادهکوچه پس کوچه ی شهرو

گز کنیم پای پیاده

چیکه چیکه نم نمک رو گونه هاتقطره قطره داره بارون میزنهاین هوا جون میده واسه عاشقیوقتی بارون توی تهرون میزنهوا کنی دستو ببندی چشمتوچنتا آهنگ قدیمی از بریآخ چه کیفی میده توی این هوابا صدات هوش از سر من میبریبا صدات هوش از سر من میبریعاشق شدم رفتدیوونتم

بارونیم طوفانیم ویرونتمعاشق شدم رفتبد حالیه

هر شب تو دستام جای دستت خالیه...

(حامد همایون "عاشق شدم رفت")کارن با صدای بم و آرومی زیر گوشم گفت:

_عاشق شدم رفت...

_اه کارن کی اومدی؟

_از همون اولش.

_خو چرا نیومدی پیشم؟

_خواستم بهت نگاه کنم، ازت سیر نمی شم که!

خواستم حرفی بزنم در باز شد...

خاله اینا وارد شدن، خاله با دیدنم با خوشحالی به سمتم دوید و من رو توی آغوشش فشرد، چقدر دلم برای آغوش گرم و بی منتش تنگ شده بود، انگار سال هاست طعم این آغوش پرمحبت رو نچشیدم، با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

_خاله خوبی؟

_مگه می شه دختر عزیزمو ببینم و بد باشم؟

_نوچ معلومه که نمی شهفاطی جلو اومد و گفت:

_می شه منم کامی از زن داداشم بگیرم مامان جون؟

_بذار کنار دخترم باشم دلم براش تنگ شده

فاطی بی هیچ حرفی سمتم اومد و من رو توی آغوشش فشرد و گفت:

_حالت بهتره جوجه اردک زشت؟

_آره بابالنگ دراز

_اوه یس.

_گمشو باو

فاطی نیشگونی از بازوم گرفت رفت.

_وحشی!

فاطی چشمکی زد و وارد آشپزخونه شد.

پاشا خیلی مؤدبانه گفت:

_خیلی خوشحال شدم از شرش راحت شدی

_خیلی ممون.

لبخندی زد، فاطی از آشپزخونه بیرون اومد، سینی شربت دستش بود، به همه تعارف کرد، باز هم به آشپزخونه برگشت و با کیک برگشت، دلیل این پزیرایی گرم چیه؟ خدا می دونه...

شربت آناناس و یه تکه کیک کاکائویی که دورش شکلات بود رو برداشتم و نوش جان کردم...

فاطی من من کنان گفت:

-ام..ام... خب چیزه، م..من می خوام یه چیزی بهتون بگم!

-بگو دخترم.

_اوم... خب مامان من چیزه... خب یعنی چیزه...

_چی شده دخترم؟پاشا گفت:

_فاطی، عشقم چی شده؟

فاطی عین گوجه سرخ شد و صورتش رو پایین انداخت و با لحن شرمگین و خجالتی گفت:

_ام... چیزه... م...من باردارم!

هممون توی شوک حرفش بودیم، همه عین مجسمه خیره به نفس بودیم...

پاشا زودتر از همه به خودش اومد، بلند شد و به سمت فاطی قدم برداشت و بریده بریده و با شک گفت:

_ت...ت...تو راست می گی؟ م...م...من ب...بابا می شم؟ ت..تو...توهم مامان می شی؟فاطی شرمگین خندید و سرش رو به نشونه ی آره تکون داد، پاشا بغ کرده گفت:

_فاطی مسخره نمی کنی؟این پاشاهم اسکول شده بودا!

کارن با خنده به حرف اومد:

_پ ن پ می خواد ببینه عکس العملمون چیه و برای یه دقیقه خوشحالمون کنه.

پاشا باخنده روبه کارن گفت:

_راست می گیا پدر شدن یه لحظه منگولم کرد و به سمت فاطی رفت و دستش رو روی شکم فاطی گذاشت و با بغض و صدای مردونه ای گفت:

_الان یه نی نی کوچولو این جاست؟ آخ بابا فدات بشه.

فاطی بدون این که حس کنه کسی این جاست با لحن لوسی گفت:

_اه بچه ات اومد منو فراموش کردی؟

_نه عزیزدلم مگه می شه عشق زندگیم رو فراموش کنم؟ اول تو بعد نی نی هامونکارن متعجب گفت:

_نی نی هاتون؟

_آره دیگه بچمون دوقلوه!

_ها دوقلوه؟

_اره دیگه کارن جان حس پدرانم این رو می گهکارن قهقه ای زد و میون خنده هاش گفت:

_ازدست رفتی پسر...

عجیب بود خاله حرفی نمی زد، منم زبون توی دهنم نمی پیچید، فاطی خنگ مامان می شه؟ اون کودن که...

به خاله نگاه کردم با بغض به فاطی نگاه می کرد و بی حرف به فاطی و پاشا خیره شده بود، حتما اون هم به بچه اش نگاه می کرد و به این فکر می کنه که دختر کوچولوش مامان می شه؟ خاله به این جوونی داره مامان بزرگ می شه؟ به حق چیز های ندیده...

به سمت خاله رفتم و دستم رو روی پای خاله گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

_خاله جون حالت خوبه؟بااین حرفم اشک هاش جاری شدند.

_عه خاله چرا گریه؟

-انگار همین دیروز بود بغلم شیر می خورد ولی الان...

بغض اجازه ی ادامه ی حرفش رو نداد.

کارن جلو اومد و باصدای خوشحالی گفت:

-مامان من چی کار می کنه؟ چرا گریه؟ دخترت مامان می شه ها، وقت گریه نیست!

_پسرم از ناراحتی نیست، گریه ی شوقه! انگار همین دیروز بود یه بچه بود!

فاطی جلو اومد و با لحن شاکی گفت:

_اه مامان من هنوز دختر کوچیکتما

خاله با مهربونی بلند شد و دختر عزیزش رو توی بغلش فشرد، برای لحظه ای حسرت بی مادری ام رو خوردم...

الان اگه مامان منم این جا بود؛ من رو با همین عشق بغل می کرد و دل من از عشق و محبت لبریز می شد، امابازم بخت باهام یار نبوده و نیست!

با صدای کارن به خودم اومدم:

_چی شده بانوی من تو فکره؟

_ها؟ ه...ه..هیچی

بلند شدم و فاطی رو پرمحبت در آغوش گرفتم و زیرگوشش نجواگونه گفتم:

_تبریک می گم مامان خوشکله، امیدوارم بچه ات مثل خودت نباشه اونوقت دیگه می ترشه ها

_نه بابا؟ چرا من نترشیدم؟

_چون تو خرشانسی!

_خب بچه مم مثل خودم خرشانس می شه!

_شانس یه بار به یه خونواده رو می کنه نه هزار بار

_ا؟ خب کنار خودم بزرگش می کنم و ترشیدنش چندان مهم نیست!

_خب این مهمه که می ترشه...

پاشا جلو اومد و با لحنی شوخ گفت:

_حرف هاتونو بزارید برای بعد، شماهم که به هم دیگه برسین ول کن نیستین!

_اوه پاشا فقط یکم حرف زدیم

_باشه خانمم تو فقط حرف بزن.

با خنده گفتم:

_حامله هم نشدم ایشون یکم زن زلیل شن.

کارن گفت:

_اگه تو بخوای امشب حله

از خجالت گونه هام رنگ گرفت، بچه پرویی نسارش کردم.

اون روز فاطی و پاشا برای شام به خونه ی بابای پاشا رفتن و ماهم بعد از شام، فیلم نگاه کردیم و یکم خرت و پرت خوردیم و هرکدوم برای خواب به سمت اتاق هامون رفتیم.

باصدای طنین انداز و آشنایی از خواب بلند شدم، کارن کنارم خوابیده بود، بازهم صدا اومد:

_نفس نفس، من که گفتم برمی گردم!

باشنیدن صداش ترس توی تک تک سلول های بدنم دوید، دست و پاهام می لرزیدن، از ترس کنترل خودم رو هم از دست داده بودم، اما برخلاف ترسم توان مقابله با صدای گوش نوازش رو نداشتم، اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود، هرلحظه با صدای گوش نوازش بیشتر مسخ شده می شدم، بازهم حادثه ی قبلی جلو روم بود، بازهم توان مقابله نداشتم پاهام من رو به سمت صدا سوق می داد انگار تلاشم بی فایده بود، از پله ها گذشتم بازم صداش توی گوشم پیچید:

_آفرین نفس بیا!

خواستم جیغ بزنم و کارن رو صدا کنم اما کسی صدای جیغ زدن هام رو نشنید، به گریه افتاده بودم، اون صدا هر لحظه روی روح و روانم بیشتر تاثیر می ذاشت، یکم دیگه حرکت کردم که بازم حرف قبلی اش رو تکرارکرد:

_نفس گردنبندت رو دربیار!

نمی خواستم دربیارم اما حسی قوی تر از اراده ی خودم توی وجودم رخنه کرده بود...

بالاخره حسی که توی بدنم به وجود اومده بود پیروز شد و گردنبند رو از گردنم بیرون آوردم...

افتادن گردنبند از دستم همانا و خفه شدنم توسط یه فرد همانا...

تلاشم برای جلو گیری از خفه شدنم بی فایده بود و فقط یه فضای تاریک برام باقی موند...

با تکون دست کسی از خواب بیدار شدم و روی جام نیم خیز شدم، تموم بدنم خیس بود و از ترس و وحشت قلبم محکم خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبوند، دهنم خشک شده بود و توی شوک خوابم بودم، کارن، فاطی، خاله و پاشا با ترس و نگرانی بالا سرم ایستاده بودند، با لحنی ترسیده و خوف زده بریده بریده گفتم:

_ک...ک...کارن اون د...دنبالمه!

_کی عزیزدلم؟

_ا...اونی که م...من رو تسخیر کرده بود!

کارن با شنیدن حرفم نگران و آشفته بهم خیره شد، خاله محکم روی صورتش ضربه ای زد و با صدای بهت زده ای گفت:

_یا خدا! دست بردار نیستن؟

با شنیدن این حرف خاله، ترس توی اعماق وجودم رخنه کرد، ترس رو توی تک تک سلول های بدنم حس می کردم، فاطی با تعجب و حیرت گفت:

_این جا چخبره؟ کیا دست بردار نیستن؟

به پاشا نگاه کردم اونم عکس العملش مثل کارن بود. فاطی وقتی جواب سوالش رو نگرفت؛ بااخم و لحنی که عصبانیت چانشی اش شده بود گفت:

_گفتم این جا چخبره؟ خواب نفس چی بود که انقدر ترسیده و آشفته شدین؟

_فاطی، خواهرم ساکت باش الان وقتش نیست

_کارن پس کی وقتشه ها؟کارن کلافه و عصبی عربده کشید:

_گفتم که الان وقتش نیست فاطی!

این جور که معلومه کارن می خواد این بحث رو از من مخفی کنه ولی من نمی زارم حقمه که بدونم!

_همین الان بگو کارن!

تیز نگاهم کرد اما بی توجه به نگاهش جدی و خشک گفتم:

_می دونم می خوای همه چیزو ازمن مخفی کنی، ولی این حقمه بدونم!

عصبی و کلافه داد زد:

_هیس ساکت باش! الان وقتش نیست بذار فردا می گم.

مظلوم و بغض کرده گفتم:

_کارن لطفا بگو!

دستی توی موهای پرپشت و زیباش فرو کرد و نفس عمیقی کشید:

_شیطان و اجنه های سیاه باتوجه به قدرتشون رده بندی می شن، سه اهریمن خیلی قدرتمند و تنومند رده ی اول قرار دارن و کسی نمی تونه دربرابر این سه برادر برابری کنه!

مکثی کرد اما بلافاصله ادامه داد:

-این سه اهریمن سه برادر هستن، ک...ک...

بدلیل بغض گلوش نتونست حرفش رو ادامه بده، چه موضوعیه که عشق من رو این همه آشفته کرده؟نفس عمیقی کشید و وقتی روی خودش تسلط پیدا کرد گفت:

_که برادر بزرگتر، کسی بود که فاطی رو تسخیر کرد و می خواست نفس رو از بین ببره اما نفس اونو نابود کرد!

دومین برادر، کسی که چند روز نفس رو تسخیر کرد و درآخر با گردنبند خاله نابود شد، اما برادر سوم یعنی کوچک ترین برادر، او...اون دنبال نفسه، با پدر نفس دنبال انتقام هستن، اون شیطان به خاطر دو برادرش و اون اهریمن بخاطر قدرت! و...و... اولین نفری که می خوان نابودش کنن، ن...ن...نفسه.

فاطی از رعب و وحشت جیغی کشید و اشک هاش سرازیر شد، خاله هم حالش خوب نبود و آشفته بود، کارن با بغض و ناراحتی به من زل زده بود، اما من سنگ شدم، خشک شدم، توی شوک فرو رفتم، دلم خالی شد از هرچه خوبی و ببخش و جاش رو به انتقام داد، دیگه نمی ترسیدم حتی از مرگ!

تو حال و هوای خودم بودم که به یه جای امن و محکمی فرو رفتم، انگار آغوش کارن تلنگری بود برای ریختن اشک هام، انگار تازه به عمق فاجعه پی بردم، م...من نمی خوام کارن رو از دست بدم...

کارن آروم و ملایم گفت:

_هیس گریه نکن عزیزدلم، نمی ذارم چیزیت بشهبریده بریده و با گریه گفتم:

_ک...کارن م...من بخاطر مرگ نمی ترسم، از این می ترسم ت...تو... رو از د...دست بدم

_هیس من تاآخرش کنارتم باشه؟

سری تکون دادم، خاله اینا از اتاق بیرون رفته بودند گویی اون هاهم متوجه شده بودن که تنها با کارن آرامش می گیرم...

تو بغل کارن آروم شدم و به یه خواب ابدی فرورفتم... خوابی که سرنوشت و تقدیر من و همه رو عوض می کرد...

نور شدیدی چشم هام رو اسیر خودش کرد، از شدت نور چشم هام رو باز کردم، اما باباز کردن چشمم دهنم اندازه ی غار باز شد...

همه جا سرسبز بود و زمین لباسی از جنس چمن سرسبز به تن کرده بود، گل های کوچک و بزرگ و رنگاورنگ میان چمن ها اسیر شده بودند، گویی چمن مادری است که فرزندش رو از گرگ های درنده محفوظ می کنه، صدای شرشر آب و صدای جیک جیک گنجشک ها ترکیب شده بود و طنین خوش نوایی رو ایجاد کرده بود، درخت های سربه فلک کشیده اطراف رو احاطه کرده بودن و زیبایی اون جا رو دو برابر کرده بود، سر بلند کردم؛ آسمان آبی، تمیزی و پاکی خودش رو به رخ هر بیننده ای می کشید و کوه های بلند و استوار، مانند یه نقاشی به نظر می رسید، برف های سفید خودنمایی می کردند و خورشید نور خودش رو روی برف ها می تابوند و منظره ی زیبایی بوجود آورده بود...

دستی روی شونه ام قرار گرفت، اون دست آرامش عجیبی رو بهم تزریق کرد، آرامشی از جنس عشق و محبت!

صداش گوش هام رو نوازش کرد:

_نفس دخترم، خوش اومدی!

_م...م..مامان؟

-جون مامان؟

از شدت شوق و نشاط از جام بلند شدم و مامانم رو تو آغوشم فشردم، چقدر دلتنگ بودم، دلتنگ آغوش بی منت و گرمش!

بعد از این که عقده ی این چند سال رو خالی کردم از مامانم جدا شدم، چشم های قشنگش بارونی شده بود و بینی اش قرمز شده بود. اخی نفس به فدات!

به چهره ی مهتابی و آرومش خیره شدم، چشم هاش عجیب فریبنده بود، فکری به ذهنم رسید، پس برای مامانم باآرامش بازگو کردم:

_مامان این خوابه؟ من این جا چی کار می کنم؟ کارن، خاله و اینا کجان؟

_هیس یکی یکی دخترکم! بیا بشین جواب سوالاتتو بگم.

-باشه

به مامانم نگاه کردم، یه لباس آبی ساده پوشیده بود و گیسوهای بلندش رو دور شونه اش آزادانه پریشون کرده بود و صورتش خالی از هرگونه آرایشی بود. همراه مامان روی چمن ها نشستیم باصدای زیبا و آرانش بخش شروع کرد:

_بابات می خواد همراه اجنه ها و شیاطین و همچنین همراه خوناشام های سیاه به دیگر قلمرو ها حمله کنه و همونطور که کارن گفت....

به این جای حرفش رسید، چشم هاش رو باخشم بست و دستش رو مشت کرد، برای این که آروم بشه دستم رو روی دستش گذاشتم، فکرکنم آروم شده باشه چون ادامه داد:

_همون طور که کارن گفت، هدف اصلی اونا تویی!

دلیل این جا اومدنت اینه که هرچه زودتر همه ی نیروهات رو یاد بگیری قبل از این که دیر بشه. اون ها نمی تونن پی ببرن که تو الان داری آموزش می بینی و برای حمله عجله ای نمی کنن.

_اوه خدای من!

_آماده ای از همین الان شروع کنیم؟

_بله مامان

-خب تو تله پاتی رو که یکی از نیروهای گرگینه ایت یاد گرفتی، الان نوبت...

"انسان ها شکست نمی خورند بلکه تنها تلاش کردن شان را متوقف می سازند...

انسان برای پیروزی آفریده شده است، او را می توان نابود کرد ولی نمی توان شکست داد...."

ارنست

_همینگوی

-

_الان نوبت بیدار کردن گرگته! گرگت بیدار بشه دیگه نیروی دیگه ای لازم نیست، چون تمامی نیروها توی گرگته!

_خب چه جوری به وجودش بیاریم؟

یه شیشه ی خوشکل و صورتی بیرون آورد و گفت:

_این رو بخور!

_چشم!

درش رو باز کردم، جرعه ای ازش رو نوشیدم و در پی اون کل محتویات رو خوردم، حس کرختی کردم، بدنم مور مور می شد، حس آزادی و آزادگی می کردم انگار تازه از قفس آزاد شده باشم!

_خب نفس الان آماده ای، گرگ درونتو تصور کن؛ گرگی که با کارن توی چشمه دیدی!

سری تکون دادم چشم هام رو بستم گرگم رو تصورم کردم، گرگی سفید که پوزه اش درمیان باد رقصان بود، گرگی دربین چمن های خوشبو و معطر!

اون "من"بودم!

گرگ "من"بود!

اطرافم سرد شد، یخ زدم، بدنم مور مور شد و باد سریعی کنارم وزید، مثل پرنده ی در قفس آزاد شدم، دلم زوه زوه می خواست، لب ازهم باز کردم و ازته دل زوزوه ای کشیدم، زوزوه ی من همراه زوزوه ی یه گرگ دیگه مخلوط شد!

چشم از هم باز کردم، گرگی سفید-خاکستری با چشم های سیاه جلوروم بود، چشم هاش باوجود ظاهر حیوانی اش بازهم پر محبت بود...

باد می وزید و پوزه هامون رو نوازش می کرد.

_حاضری کمی بدوییم؟

خواستم اولین نفر کارن باشه اما اون »مادرم«بود!

با سرخوشی قبول کردم.

دویدیم... انقدر سریع که انگار با باد کورس گذاشتیم، درخت های سربه فلک کشیده از سرعتمون حیران بودن، باد آشفته بود و با آشفتگی خودش رو محکم به برگ درختان می زد...

به مامان نگاهی انداختم بدون خستگی می دوید و تاخیر نمی کرد.

_نفس غرش کن!

سری تکون دادم، ایستادم که نفس تازه کنم، به پدرم فکر کردم، به مسبب اتفاقاتی که برام افتاده فکر کردم، باهشم و عصبانیت؛ از ته دل فریادی زدم، فریادی که مثل غرش شیر بود!

_آفرین عالی! الان درس سوم.

منتظر ایستاده بودم مامان بقیه ی حرفش رو بزنه اما باکاری که کرد شوکه شدم...

مامان با یه جهش بهم حمله کرد و گفت:

_بجنگ، بی رحمانه و مثل یه سنگ بجنگ!

_اما مامان...

_هیس فقط بجنگ!

سخت بود اما قبول کردم.

مامانم حمله می کرد و من هم با دقت مقابله می کردم، کم کم حمله کردن من هم سر گرفت و گردن مامان رو میون دندونم گرفتم اما قبل از این که مامانم صدمه ببینه عقب کشیدم، لبخندی زد و با لحنی تشویق گرانه گفت:

_آفرین عالی بود، نازی گفت زود یاد می گیری اما فکر نمی کردم تااین حد سریع باشی!

_منو دست کم گرفتیا.

_دختر من لنگه نداره.

بعد از این که مامانم یه عالمه هندونه زیر بغلم گذاشت کمی استراحت کردیم، چون فردا روز سختی داشتیم.

فردا باید نیروهای "اهریمنی"رو یاد می گرفتم.

اما می تونستم نیروم رو کنترول کنم؟ می تونم مردم رو نجات بدم؟ می تونم خودم رو نجات بدم؟ موفق می شم؟ نمی دونم....

اما همه چیز در آینده معلوم می شه...

"اگر روزی دنیا را دوست نداشتی، جایت را عوض کن تا از زاویه ای دیگر به آن بنگری. دنیا از بعضی زوایا دوست داشتنی ست و در بعضی زوایا نه. در بعضی از زوایا بهتر و زیباست، در بعضی زوایا تاریک و خسته کننده. یادت باشد تو باید جایت را عوض کنی، چرا که دنیا هرگز از جایش تکان نخواهد خورد."

»#رسول

_یونان«

#دانای کل

از آن شب که نفس به خواب عمیق فرو رفت اهل خانه پریشان بودند، نگران دختری بودند که مانند یک بچه به خواب فرورفته بود، اما هیچ

کس ندانست آن دختر به خواب فرو نرفته است بلکه درپی آموزش نیروهایش است، نیروهایی که مردم را نجات می دهد...

روزها به سرعت می گذشت و نفس هرروز پخته تر و کار آموزده تر می شد، هرروز به بیدار شدنش نزدیک تر می شد، نیروهای گرگینه و اهریمنی راهم فراگرفت، نیروهایی مانند ناپدید شدن و ناپدید کردن یک گروه، (ناپدید کردن یک گروه در وجود اهریمن نیست انها تنها می توانند خودرا ناپدیدکنند) تغییر چهره دادن، نیرویی که می توانست یک فرد قوی را شکست دهد، فردی مانند "اهریمن!"

اهریمن در آن سوی سرزمین در فکر نابودی دخترش بود!

اما سرنوشت کدام را پیروز می کند؟

خواب از چشمان کارن فرار کرده بود و هرروز جسم بی جان نفس را در آغوش می گرفت و می بویید!

آه از این حسی که "عشق"نام دارد.

عشق با آدم چه بازی ها که نکرد!

بالاخره آموزشات نفس به پایان رسید، از خوابش بیدار شد و آماده ی جنگ شدند، برای مادرش بی قرار بود اما اکنون زمان نجات مردم و سرزمینش فرا رسیده بود.

چرا دروغ بگوید مقداری از این جنگ و ستیز هراس داشت اما به روی خود نمی آورد...

اهریمن درحال حمله بود، حمله ای وحشیانه و حیوان صفتانه، در آن میان گروه کارن و نفس درحال آماده کردن خود بودند.

نبرد تن به تنی که تاریخ هرگز فراموش نمی کند...

همه به سوی یک محل حرکت می کردند اما دریغ، نفس بسیار دیر رسید؛ چراکه آن اهریمن دیو صفت به روستایی یورش برده بود و نصف مردم آن جا را با بی رحمی تمام به قتل رسانده بود.

دیدن آن مکان تلنگر دیگری بود برای تنفر نفس از کسی که تنها اسم پدر را یدک می کشید...

روستا میان یک جنگل بود، جنگلی که به خون کشیده شده و ظاهری رعب آور به خود گرفته است، روستایی که سال ها شاهد قهقه های

کودکان، محبت زن و مرد به همدیگر و قدم زدن های دوعاشق بوده است و اکنون شاهد جنگ و خون ریزی است...

آری همیشه همان نیست که ما می خواهیم...

#نفس

فریاد هوس آلود باد، لابه لای برگ ها می پیچید! زمزمه های وحشت انگیز جویبار، هیاهوی ابرها، و رقص برگ ها در پیچ و خم شاخه ها، همه نشان از حادثه ای شوم داشت.

اهریمن دیو صفت، مقابل چشم های من مردم سرزمینم رو قتل عام می کرد، اهریمنی که لقب پدر من رو با خودش یدک می کشید.

بادیدن به اصطلاح پدرم تنها حسی که داشتم؛ نفرت بود، اون یه اهریمن دیو صفت بود.

ترس تو وجودم ریشه کرد و گل شک و تردید.

یعنی من می تونم؟ اون دیو صفت سیرت رو نابود کنم؟ اما تنها راه نجات این مردم منم، چیکار کنم؟ قدمی به جلو برداشتم که پام به چیزی اصابت کرد، پایین رو نگاه کردم؛ دختره بچه ای با موهای به سیاهی

شب و صورتی به سفیدی روز، با چشمانی بسته شده و خونی که از قلبش خنجر خورده اش بیرون ریخته بود.

به آنی رعب و وحشت جای خودش رو به خشم، عصبانیت و نفرت داد.

خجنر در قلب دخترک بود، اما درد خنجر تو سینه ی من! گرگ درونم غرید، پدرم با صدای غرش من برگشت، شمشیرش خون آلود بود، و قطره های خون از اون می چکید.

به سمتش یورش بردم، برای پایان دادن به زندگی پراز ننگ او، نیازی به تبدیل شدن نداشتم؛ او اهریمن بود ! نبرد با اهریمن کار چندان آسانی نبود، تنها یه راه برای نابودی او بود؛ تنهاراه جادو بود، جادویی که فقط در وجود من قرار داشت.

شمشیر رو محکم توی دستم فشردم و حمله کردم، فریاد شمشیر ها درهم پیچید و آسمان هم از این همه وحشت رنگ باخت.

همه درحال جنگ بودن جنگی که آخرش معلوم نیست، باتمام قوای بدنم شمیشیر رو بلند کردم و خواستم گردن اون پست فطرت رو بزنم اما سریع ناپدید شد، پوزخندی زدم و با طعنه و تمسخر گفتم:

_اوه اهریمن ناپدید شده؟ اونم در برابر یه دختر بچه؟!

_نفس! نفس! سریع ناپدیدشو!

ناپدید شدم و توی ذهنم گفتم:

_چرا گفتی ناپدید شم مامان؟

_از نیروی مرگ استفاده کن!

_اوه مامان

_زودباش، تنها کسایی رو که باهات دشمنی دارن از بین می رن نه فرده دیگه ای.

_مامان مطمئنی؟

_آره عزیزدل مامان

چشم هام رو روی هم گذاشتم، فکرم رو آزاد کردم، گوشم رو از صدای فریاد، زجه و صدای بهم خوردن شمشمیر ها کر شد، دستم رو از هم

باز کردم، نابودی و مرگ بدخواهام رو درذهنم مجسم کردم، مرگی دردناک و تدریجی!

در میان چشم های بسته ام نوری رو تشخیص می دادم و در پی اون صدای ناله ها و زجه های وحشتناک و شیطانی به گوش می رسید. چشم هام رو باز کردم اما با دیدن صحنه ی روبه روم کپ کردم، تموم آسمون سیاه شده بود و شیاطین، خوناشام سیاه و بقیه ی گروه های دشمن، دارز کشیده بودن و مثل مار به خود می پیچیدن...

در آن گوشه و کنارها کسی رو دیدم که اسم پدر رو یدک می کشید، به خود می پیچید و بجای این که غم بهم رجوع کنه، لذت بردم از دیدن این صحنه...

#دوماه بعد

کارن دستم رو کشید و من رو به سمت جنگل برد.

باد بهاری لابه لای برگ ها می وزید، نسیم مثل مادری مهربان صورتم رو نوازش می کرد. همه جا سر سبز بود، گل های رنگارنگی توی جنگل کاشته شده بود و زیبایی طبیعت رو دو چندان کرده بود.

کارن باآرامش همیشه گی اش گفت:

_نفس خانمم کفشا تو دربیار.

سری تکون دادم و کفش هام رو درآوردم، چمن ها نم دار بودند و سرتاسر وجودم رو پر از لذت کرد.

کارن هم با صدایی که آرامش در اون موج میزد دستامو گرفت و گفت:

_نفس عشق من تویی! همیشه و تو هر شرایطی کنارت هستم و تنهات نمی ذارم!

تواین فضای سرسبز و پر از آرامش و این حرف کارن، حس کردم تموم دنیا مال منه، لبخند عمیقی رو لبم نشست و به کارن گفتم:

_شاهزاده چشم سبز من عاشقتم، تا ته دنیا باهاتم، کنارتم و تو قلبتم.

گرگ درونم زوزه ای کشید، اونم بی قرار بود، بی قرار دویدن با کارن توی این جنگل سرسبز و پر از آرامش! باچیزی که حس کردم ذوق زده شدم؛ گرگ درون کارن هم زوزه می کشید، کارن هم بی قرار بود، باهم تبدیل شدیم و شروع به دویدن کردیم.

توی ذهنم صدای کارن به گوشم رسید:

_ اگه تونستی ازم جلو بزن خانم گرگه و قهقه ای زد، منم تو ذهنم جوابش رو دادم:

_نخند جوجه رو آخر پاییز می شمورن آقا و لبخند ریزی زدم.

هردو باسرعت می دویدیم انگار گرگمون از دویدن سیراب نمیشد.

صدای چشمه ی آب به گوشم می رسید، صدای بادها که لای درخت ها می رقصیدند و باد محکم به صورتمون شلاق می زد و لذت وصف شدنی تو دلمون به وجود می آورد. پوزه هردومون تو باد پریشون بود و این یعنی اوج لذت و آرامش!

#هفت ماه بعد

هنوزهم باورم نمی شه اون اهریمن دیو صفت نابود شده، دنیا بعد از نابود اون ها رنگ جدیدی به خودش گرفته، قلب من هم دیگه خالی از تنفر و انتقامه!

بچه ی فاطی نزدیک به زمان به دنیا اومدنشه، تو شکمش یه پسره تپل و نازه (انگار بچه رو از تو شکمش فاطی دیده)و خیلی شیک رید تو

احساس پدرانه ی پاشا، پاشا منتظر دوقلو بود ولی وقتی برای سنوگرافی رفتن، فهمید نبچه دو قلو نیست، اون روز چقدر خندیدیم و برخلاف ما پاشا دپ نشسته بود...

دستی کسی دور گردنم حلقه شد، کارن بوسه ای روی گردنم کاشت و با صدای بم و مردونه ای گفت:

_خانم من به چی فکر می کنه؟

_ هیچی، کارن هنوزم باورم نمی شه اون اهریمن دیو صفت نابود شده.

_چرا هنوزهم بهشون فکر می کنی؟

_هیچی یهویی اومدن تو ذهنم!

_باشه عزیزم، بهشون فکر نکن، الان بیا بریم نهارمونو بخوریم و بعد اون بریم بیرون دور بزنیم تو این هوای سرد می چسبه.

_اوهوم بریم.

با هم از پله ها پایین رفتیم، خاله تو آشپزخونه بود، کارن پیش پاشا رفت و من هم وارد آشپزخونه شدم با چیزی که دیدم زدم زیر خنده، فاطی پاشا شیرینی هارو دو دستی می خورد، با لحنی که خنده ازش موجب می زد گفتم:

_کم بخور چاق می شی اردک

_جوجه اردک زشت.

_شکم توپی

_خنگول

خاله با لحنی که خنده ازش موج می زد گفت:

_فاطی عروس خوشکلم رو اذیت نکن

با شنیدن کلمه ی عروس شرمگین سرم رو پایین انداختم، گونه هام رنگ گرفت، بااین که هنوزهم پنج ماهی از عروسیمون نگذشته بود ولی بازهم خجالت می کشیدم.فاطی با شوخی گفت:

_خجالت نکش همین دیشب بود که خونه رو روی سرتون گذاشته بودین.

خاله با لحنی شوخی گفت:

_عروسمو اذیت نکن، تو هم این جوری بودی بااین که تفاوت که تو بی ملاحظه تر بودی!

_اه مامان انقدر از عروست دفاع نکن منم دخترماکارن وارد آشپزخونه شد و گفت:

_انقدر عشقم رو اذیت نکن فاطی خانم!

_اه تو هم اومدی که از این چشم سفید دفاع کنی؟

_بااجازه چشمام آبیه

_الان هرچی

_مامان بچه هاموو تنها گیرآوردید؟

باکاری که پاشا کرد قهقه ی هممون بلند شد...

یه شیرینی چپوند تو دهن فاطی، سرش رو بوسید و گفت:

_شیرینیتو بخور پسرم لاغر مردنی نباشهفاطی بغض کرد و گفت:

_پس من چی؟ چرا من مهم نیستم؟پاشا بالبخند و عشق گفت:

_گور بابای بچه، تو فقط بخور چون چند هفته از زایمان داریخاله چند صرفه کرد و با طعنه گفت:

_راحت باشین به این فکر نکنین که یه بزرگ تر پیشتونهپاشا پیش خاله رفت و چاپلوسانه گفت:

_شما تاج شیرین مادر زن جان

کارن با خنده گفت:

_برآدم چاپلوس لعنت!

_بر آدم حسود لعنت!

_بچه ها کل کل رو تموم کنینبی مقدمه گفتم:

_آره من گشنمه

_منم گشنمه

_فاطی تو همیشه گشنته، شکمو

_عه کارن، ناسلامتی این بچه از من تغذیه می کنه!

_بچه بهونه ست تو کلا زیاد می خوری.

فاطی خواست جواب بده اما خاله گفت:

_کافیه بچه ها انقدر کل کل نکنین، غذامونو بخوریم همه گشنمونه.

همه باشه ای گفتیم.

شیرینی هارو جلوی فاطی برداشتم، میز رو دستمال کشیدم و وسیله هارو با سلیقه تمام چیدم، مرغ سوخاری و برنج رو وسط میز گذاشتم که همه بکشن، سالاد کاهو رو هم کنار برنج گزاشتم.

_به به خانم کدبانوی خودمی، از هر انگشتت یه هنر می باره!

لبخند ملایمی زدم، پاشا با خنده گفت:

_داداش این جا اتاقتون نیست، اشتباه گرفتی کارن جان!

_فکر کردم اتاقمونه.

_غذا سرد شد بشینین.

همگی نشستیم و غذامون رو توی سکوت خوردیم!

همگی بلند شدیم خاله اینا رفتن و من موندم و یه آشپزخونه ی نامرتب، باحالت زاری وسایل هارو جمع کردم،

ظرف هارو توی ماشین چپوندم و قابلمه هارو شستم، داشتم دستم رو پاک می کردم یکی از پشت بغلم کرد و زیر گوشم نجوا گونه گفت:

_وقتی توی کارت غرق می شی، دوست داشتنی تری.

_فقط زمانی که توی کار غرق می شم؟

_هم خ...

با صدای جیغ فاطی کارن حرفش رو قطع کرد، با کارن به سمت پزیرایی د یدیم، با دیدن فاطی رنگ از رخم پرید؛ اوه اوه پسرش بی قراره به دنیا بیاد...

_آخ مامان درد دارم

_هیس دخترم نترس، نفس عمیق بکش، پاشا زود باش لباسو تنش کن.

_باشه مادر جون!

_باید از تله پاتی به خونه ی آرتام بریم!

_آره، کارن درست می گه.

پاشا لباس های فاطی رو تنش کرد و با تله پاتی به خونه ی آرتام رفتیم، بچه ی آرتام و آزیتا به دنیا اومده بود، مثل مامانش موهاش قرمز بود اما رگه های سیاه توش خودنمایی می کرد، چشم های درشت قهوه ای و لب باریک سرخ، سفیدی اش هم مثل مادرش بیش از حد بود، مثل سفیدی خورشید!

در زدیم، آزیتا ر رو باز کرد

_اوه خوش اومدین!

_ممنون آرتام خونه ست؟

_بله بله بفرمایید تو!

همه باعجله واردشدیم، به اتاقی که کارن اون جا مداوا شد رسیدیم، خاطرات تلخ اون روزها به قلبم هجوم آورد.

چقدر سخت بود! از یه طرف خشمم نسبت به پدرم و از طرفی دیگر مریضی کارن...

_نفس خانمی حالت خوبه؟

_خوبم، کارن فاطی کجاست؟

_تو اتاقه

_اها، آرتام اومد؟

_آره دارن آماده اش می کنن.

_اوه خدای من! چقدر سریع!

کارن لبخندی زد و گفت:

_تو توی فکر فرو رفته بودی وگرنه انقدر سریع هم نبودا

_اوم راست می گیا

خاله نشسته بود و زیر لب دعا زمزمه می کرد، انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه، بدون وقفه و با عجله گفت:

_کارن زنگ بزن خونواده ی پاشاهم بیان!

_باشه

خونواده ی پاشا، چهار نفره بود، مادرش (فریده)پدرش (شاهین)خواهرش(مهلقا)پدر و مادر پاشا آدم های دوست داشتنی بودند اما از مهلقا متنفر بودم! یاد شب عروسی ام و مکالمه ی مهلقا و کارن افتادم:

"

_کارن فکر نمی کردم انقدر بد سلیقه باشی!

کارن دستش رو کمر من گذاشت، منی که با بهت و چشم های گشاد شده به مهلقا زل زده بودم و زبونم قفل شده بود، عنتر به من گفت زشت؟

کارن با عشق و محبت بهم خیره شد و گفت:

_کسی خوشکل تر و مهربون تر از خانمم نیست و پشت بند این حرفش با عطش اما کوتاه لبم رو بوسید، انقدر کوتاه که کسی مارو نبینه. مهلقا با حرص و چشم های به خون کشیده گفت:

_باشه خوشبخت باشید!

_ممنون"

با صدای سلام فریده خانم رشته ی افکارم پاره شد، به فریده خانم زل زدم مثل همیشه شیک و خوش بو بود و مهلقا، انگار به عروسی اومده باشه، پر از آرایش، عه عه حجم این همه آرایش روی صورتش سنگینی نمی کنه؟

_سلام!

_سلام نفس جون خوبی دخترم؟

_ممنون فریده خانم

با صدای جیغ بلند فاطی همگی سکوت کردیم، ترس توی دلم رخنه کرد، نکنه اتفاقی افتاده؟...

بعد از سپری نیم ساعت پر از استرس و وحشت بالاخره آرتام بیرون اومد، هممون به سمتش هجوم بردیم:

_حال فاطی چطوره؟

_هردو سالمن؟

_چی شده؟ چرا پاشا نمیاد بیرون؟

_فاطی و بچه خوبن؟

_فاطی بی هوش نشده؟

_هیس یکی یکی بپرسین، آره هردو سالمن، پاشا هم کنار زن و بچه شه

_خداروشکر...

#یک هفته بعد:

اون روز فاطی بستری شد و بعد دوروز به خونه برگشتیم، کسی به دیدار فاطی و بچه اش نیومد و چقدر به مردم این جا صفت سنگدل و بی رحم بودند رو بهشون نسبت دادم و وقتی کارن توضیح داد، این جا رسمه وقتی بچه به دنیا بیاد کسی نره پیششون و بعد از یه هفته یه مراسمی گرفته می شه، اونوقت همه شکل و شمایل بچه رو می بینند، درسته، وقتی فکرکردم ماهم برای بچه های آرتام وآزیتا این جوری بودیم بعد از یه هفته به مهمونیشون رفتیم...

امروز به دستور کارن و پاشا، توی جنگل مهمونی مجللی برگذار می شه، باید بهتر از همه بنظر بیام مخصوصا اون مهلقا!

به سمت کمدم رفتم دیروز همراه کارن به خرید رفتیم، لباسم رو بیرون کشیدم، یه لباس قرمز دکلته ای تا روی زانوم که روی سینه اش سنگ های قسمتی و درخشان کار شده بود، و دامنش لخت افتاده بود، صبح حموم کردم پس نیازی به حموم مجدد نیست.

لباس رو تنم کردم، با پوست سفیدم هم خوانی زیادی داشت، با کرم پودر صورتم رو پوشوندم، علاقه ای به سایه نداشتم واسه ی همین سایه نزدم، خط چشم رو برداشتم؛ گربه ای و باریک روی چشم های آبی و درشتم کشیدم زیرش روهم بادقت کشیدم، به چشم هام نگاه کردم، درشت تر شده بود و آبی چشمم بیشتر توی چشم بود! ریمل حجم دهنده ی مژه رو برداشتم و مژه های بلندم رو بلند تر کرد، رژگونه ی آجری رو خیلی کمرنگ رو گونه هام کشیدم، به خودم نگاهی انداختم، از اون

چیزی که فکر می کردم خوشکل و زیباتر شده بودم، بابلیس رو برداشتم و موهای

لخت و شلاقی ام رو فر درشت کردم و دورم پریشون شدن، گیره ی نقره ای که به صورت یه قطره اشک بود و سنگ کار شده بود رو برداشتم و به موهام زده، کارم که تموم شد از تو آینه برای خودم بوسی فرستادم و به سمت پذیرایی رفتم، کارن با دیدنم خیره نگاهم کرد و قصد چشم برداشتن نداشت، خاله با دیدنم خوشحال و خندان گفت:

_ماشاالله به عروس خوشکلم خدا از چشم و نظر بد دورت کنه و کنارم اومد و من رو توی آغوشش کشید، شرمگین و خجالت زده گفتم:

_مرسی خاله شماهم خوشکل شدین، تو این مهمونی از همه خوشکل ترینخاله لبخندی زد و گفت:

_کارن عروسم نه تنها خوشکله و خوش منظره بلکه شیرین زبونم هستکارن بدون این که چشم ازم برداره با خماری گفت:

_آره عشق من کلا شیرینه و جلو اومد و باکاری که کرد چشم هام اندازه ی نعلبکی شد...

کارن جلو اومد و جلوی خاله لبم رو بوسید، خاله چند سرفه کرد و بالحنی که شوخی توش موج می زد گفت:

_انگار همه یادتون رفته یه بزرگ تری هم هست؟

_مامان جون چی کارکنم؟ عروست که هر روز بیشتر از دیروز دل منو می بره.

_اه کارن، برو اون ور.

_خانم خودمه شما کاریت نباشه!

_من می رم، شماهم به کارتون برسینیشگونی از کارن گرفتم و گفتم:

_خیلی پرویی، آخه جلوی خاله؟

_مگه چیه؟ تو دیگه زنمی، همسرمی، خانممی مگه بوسیدن زن قانونیت جرمه؟

_نه

_خب پس چی؟

_صورت خوشی نداره

_هوم؟

صدای فاطی بلند شد:

_نفس جون برو پیش پسرکم

_باشه مادر نمونه

_خیلی مرسیبه کارن گفتم:

_من برم پیش بچه

_انشاالله بچه ی خودمون، بدو آموزش ببین

_خیلی پرویی، اصلا بچه بهت نمی دم

_اگه من بخوام بچه دار می شیگیج و منگ گفتم:

_ها؟ اصل کاری منم پس هروقت من بخوام

_امشب نشونت بدم؟

_اگه تونستی و قهقه ای زدمحرصی گفت:

_خواهیم دید.

_بله خواهیم دید بای بای عشق جان

_دلبری نکن جوجه

پر از عشوه خندیدم و به سمت اتاق بچه ی فاطی که اسمش پارسا بود رفتم، چشم های پارسا سیاه و بادومی بود با مژه های بلند، لب هاش قلوه ای و صورتی کمرنگ بود، بینی کشیده و کوچیک، موهای کم و صاف، یکی از لپ هاش چال خیلی نازی داشت، صورتش تپل بود، به دست هاش نگاه کردم، بین دستش خط افتاده بود که نشون از تپلی اش بود، جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم، برخلاف فاطی آروم بود و از قیافه اش معلومه وقتی بزرگ شه چقدر مغرور و خشکه!

لباس هاش روی گهواره ی آبی اش آویزون بود، لباسش رو برداشتم و تنش کردم و توی بغلم گرفتمش، دورتا دور اتاق ماشین بود، ماشین بزرگ، کوچیک و متوسط. اولین نوه ی پسر دو خونواده بود و براش سنگ تموم گذاشته بودن.

پارسا رو بلند کردم و مقابل صورتم قرارش دادم:

_کوچولو بزرگ شدی به عمه مهلقات فحش بدیا بزار مورد عنایت فحش و قسم خوردنای دوستات قرار بگیرهناز خندید و دست و پای کوچولو و تپلش رو تکون داد.

_ای جونم، دوماد خودمیا

بازم خندید، اما از ته دل، انگار چشم های بادومی به رنگ شبش هم خندیدن.

_نفسی، خانمم بیا مهمونی شروع شد

_باشه

پارسا رو محکم گرفتم و با دقت و باریک بینی از پله ها گذشتم، راه رفتن بااین گفش ها خیلی سخت بود، اه گندت بزنند...

با سختی پایین رفتم و کل راه مواظب بودم پاشنه ی کفشم به پله ها گیر نکنه، بالاخره پله های دشوار وو تموم کردم، کارن با لبخند ایستاده بود و گفت:

_به به چقدر مادر شدن بهت میاد.

گونه هام رنگ گرفت و از این حرف کارن غرق لذت شدم و همون جور به هم خیره بودیم اما انگار کسی به لحظه ی عاشقونمون خیلی شیک و مجلسی ریده بود، چون بوی بد و چندش آوری می اومد.

_توهم حس می کنی؟

_بوی مدفوعو؟

_آره

_خفه شدم

_آی نگو کارن

_ببخشید تازه گفتم.

به پارسایی که بغلم می خندید نگاه کردم، پس بوی شیمایی از اینه.

_ها بیا پارسا رو بگیر

خندید و با شیطونی و میون خنده اش گفت:

_من فعلا کار دارم عشقم

_هی! کارن منو این جا تنها نزار

_عزیزم مجبورم، با بوی عطر خالص و طبیعی بردار زاده ام خوش بگذره و لپم رو بوسید و رفت! به همین آسونی رفت...!

کل خونه رو گشتم اما اثری از هیچ کس نبودم و این یعنی من موندم و پارسا و یه پوشک پر از مدفوع پارسایی!

شانسم و عشقه. پارسا رو به اتاقش بردم، روی گهواره اش دراز کشید و یه پوشک تازه آوردم، شلوارش رو از تنش در آوردم، پوشکش از شکل عادی اش خارج شده بود و باد کرده بود روی پوشکش زردی موج می زد. اه اه حالم بد شد

چشم هام رو بستم و پوشک رو باز کردم، با باز کردن پوشک بچه موج عظیمی از بوش به بینی بیچاره ام هجوم آورد، فورا پوشک رو از تنش خارج کردم و پوشک تمیز رو بستم اما یادم اومد تمیزش نکردم. بعد از تمیز کردن پارسا و پوشک دوباره بستن و آماده کردنش دستم رو شستم.

_خب دیگه بهتره بریم پیش مامانت یه حال اساسی ازش بگیریم مگه نه؟این دفعه اخم کرد حرصی شدم و با لحن پر از حرصی گفتم:

_اخم نکن خیر سرم یه ساعت داشتم پوشکتو عوض می کردما

بازهم اخم کرد، منم متاقبلا اخم کردم و بغلش کردم، از راه تله پاتی به جنگل رفتیم، صدای آهنگ بلند شد، آهنگ رو دنبال کردیم انگار خواننده تازه شروع کرده:

_باور کن واسه توئه که بی تابم من، باور کن واسه چشماته بی خوابم من.

باور کن که به داشتنت می بالم من، باورکن باورکن!

جونمی عمرمی قلمبی نفسی بمون و تنهام نزار تو این بی کسی می دونم، می دونی عاشق چشماتم باورکن بدجوری غرق نگاتم، از عشقت دیوونم قدرتو می دونم پیش تو می مونم حس تو می خونم، از این که پیشمی از خدا ممنونم باورکن عشق من، باتو می مونم...

وارد مجلس شدیم، کارن من رو دید...

باورکن تپش تند تمد قلبمو، باورکن سردی دستای خستمو، باورکن تا آخرش من پات هستمو باور کن! باورکن!

جونمی عمرمی قلمبی نفسی بمون و تنهام نزار تو این بی کسی می دونم، می دونی عاشق چشماتم باورکن بدجوری غرق نگاتم، از عشقت دیوونم قدرتو می دونم پیش تو می مونم حس تو می خونم...

کارن باعشق به چشمم خیره شده بود و زیرلب آهنگ رو می خوند...

از این که پیشمی از خدا ممنونم باورکن عشق من، باتو می مونم...

باورکن تپش تند تند قلبمو، باورکن سردی دستای خستمو، باورکن تا آخرش من پات هستمو، باورکن! باورکن!

جونمی عمرمی قلمبی نفسی بمونو تنهام نزار تو این بی کسی می دونم، می دونی عاشق چشماتم باورکن بدجوری عرق نگاتم، از عشقت دیوونم قدرتو می دونم پیش تو می مونم حس تو می خونم.

جونمی!

"باورکن حمید عسکری"

کارن از بین جمعیت رد شد و کنارم وایستاد و بالحن بی قرار و پر از عشق و محبت گفت:

_باورکن عاشقتم، باورکن پاش بیفته جونمم می دم برات، دنیارو به پات می ریزم فقط باهام باش!

_همین که کنارم باشی واسم کافیه، نباشی نیستم،

زندگی بدون تو جریان نداره، تاابد عاشقتم شاهزاده ی چشم سبزمن!

دستش رو روی قلبم گذاشت و خم شد، لب های برجسته و خوش فرمش رو به گوشم چسپوند، نجواگونه و مردونه گفت:

_این قلب زندگی منه، زندگیم رو نگیر!

_این قلب برای تو می تپه، تو نباشی از کار می افته!

_ازت سیر نمی شم...

باهرکلمه ای که از لب کارن خارج می شد پر از لذت می شدم، پر پروازم گشوده می شد و دلم می خواست پرواز کنم، پرواز کنم و برم به اوج قله ها و اون جا داد بزنم "عاشقتم کارن" جوری داد بزنم همه ی مخلوقات بفهمن و دل من کمی سبک شه.

_اوه انگار لحظه ی رمانتیکتون شروع شده، ببخشید ها پسرمامانش پیش شماهاست، صحنه های مثبت هجده رو بهش آموزش ندید.

_مثلا مادر شدی ولی عقل نداری!

_مرسی داداش زشتو

_خودتی

_اه بیا پسرتو بگیر، پی پی کرده بود

_ای جونم پسرم زن دایی رو به زحمت انداختی؟ حالا زن دایی بوی عطر شاه پسرم به مشامت خورد؟ من بیچاره رو درک کردی؟

کارن قهقه ای زد و میون خنده گفت:

_شاه پسرت رید توی لحظه ی عاشقانمون

_ای جونم قربون پسرکم برم

با چندشی و لحنی که حرص توش موج می زد به فاطی گفتم:

_خاک

فاطی خواست حرف بزنه اما با صدای اعصاب خورد کن مهلقا ساکت شد:

_زن داداش، مامان صدات می زنه بیا

_باشه مهلقا جان میامو روبه ما گفت:

_من دیگه برم، تو جمع نریزین روهم، تحمل داشته باشین

_باشه فقط برو

با کارن داخل جمعیت رفتیم و باهمه سلام و علیک کردیم صدای چند نفر به گوش رسید:

_وای چه زوج دوست داشتنی!

_آره هردو خیلی خوشکلن و بهم دیگه میان

_آره دوتا زوج شگفت انگیز!

صداشون کم و کمتر شد، به میز جادوگران رسیدیم، کارن جدی و مودبانه گفت:

_سلام کاترینا و کارینا، بااومدنتون خوشحالمون کردیدهردو باهم و هماهنگ گفت ن:

_خیلی ممنونکاترینا گفت:

_می دونم جاش نیست اما موضوع مهمی هست باید بهتون بگم، فردا یه نفر رو می فرستیم دنبالتون، ساعت ده صبح منتظر باشید.

_باشه. از خودتون پذیرایی کنید.

_حتما!

ذهنم درگیر شد، چه موضوع مهمی رو باید بگه؟ حتما در مورد منم هست که کاترینا خواست منم باشم.

_چی شد؟ رفتی تو فکر.

_کارن یعنی می خواد چی بگه

_نمی دونم نفس.

_ای خدا، من کنجکاوم

_عادیه خوشکلم

_خیلی پرویی، من فضولم؟

_بلانسبت فضول

_خیلی ممنون

_حالا حرص نخور شیرت خشک می شه بچه ام چی کار کنه؟

_بچه ات شیر خشک می خوره.

_پس خودم چی؟

پرویی نثارش کردم و پیش خاله رفتم، کنارفاطی ایستاده بود و مثل این یه هفته قربون صدقه ی پارسا می رفت...

بالاخره جشن تموم شد، خسته و کوفته به سمت خونه رفتی

_شب خوش همگی!

_شب خوش

هرکسی به اتاق خودش رفت ماهم به اتاق خودمون رفتیم، کارن روی تخت ولو شد.

_آی چقدر خسته ام

_منم

_بیا بغلم

_صبرکن لباسم رو دربیارم

دستش رو باز کرد و چشم هاش رو مثل بچه ها بست و با لحن بچه گونه و بامزه ای گفت:

_حالا نازنکن نفسی بیا

کفشم رو درآوردم و به طرف کارن پرواز کردم و هم دیگه تو آغوش هم فشردیم، انقدر خسته بودیم که بدون کندن لباس خوابمون برد...

بعد از دوش گرفتن، آماده شدن و خوردن صبحونه یکی از افراد کاترینا اومد، فکرم درگیر موضوع مهمی بود که کاترینا بیان کرده بود، یعنی چه موضوع مهمیه؟ چرا گفته حتما باید امروز صبح این جا باشیم؟ توی همین فکرها بودم که خودم رو مقابل کاترینا مشاهده کردم.

_سلام خوش اومدین

_سلام ممنون

_سلام مرسی

_بشینید

روی صندلی سیاه و چرمی نشستیم و منتظر به لب کاترینا خیره شدیم، بالاخره حرف زد:

_خب خودتون می دونید از مقدمه چینی بدم میاد واسه ی همین بریم سر اصل مطلب...

منتظر به دهن کاترینا خیره بودم، با حرفی که زد دنیا دور سرم چرخید...

_نفس جان، اهریمن مادرت رو به خواب ابدی فرستاد، خوابی که بیدار شدن ازش فقط دست توئه، اون هنوز نمرده و قلبش از کار نیفتاده، الآن مثل کسیه که خوابیده ویا به کما رفته...

_چ....چی...چی؟ یعنی مادرم زنده ست؟ اما چطور ممکنه؟ پس الان کجاست؟

اصلا باورم نمی شد یعنی بازم مامانم رو می بینم؟ یعنی دست پر محبتش رو روی موهام می زاره و مثل همه ی مادرها بهم آرامش می ده؟ دیگه تنها توی خواب نمی بینمش؟ از یتیمی درمیام؟ منم می تونم مامان داشته باشم؟ با فکرکردن به مامانم قطره اشک سمجی از چشمم سرازیر شد."برخی هستند که می خواهند یتیم نباشند، می خواهند پدر و مادر داشته باشند حتی اگر در فقر فرو روند، اگر هرروز زیر مشت و لگد قرار گیرند... اما افسوس! اکثرا قدر محبت های بی منت مادر و آغوش پرمهر و محبت پدر را نمی دانیم..."با صدایی که گویی از ته چاه به گوش برسد، گفتم:

_اما چرا مامانم بهم نگفت؟ جسمش کجاست؟

_چون مادرت نمی خواست توی دردسر بیفتی!

این بار کارن باصدای ضعیف و آرومی گفت:

_مگه جسمش کجاست؟

_باید از چهار سرزمین بگذری تا به اون مکان برسی

_سرزمین های خودمون؟

_نه یه سیاه چال توی سرزمین ماست که به اون جا ختم می شه

_چه سرزمین هایی؟

_سرزمین اول: سرزمین گرگینه های وحشی

_سرزمین دوم: سرزمین ارواح

_سرزمین سوم: سرزمین خوناشام های سیاه و سفید

_سرزمین چهارم: سرزمین زامبی ها...

و ادامه داد:

_بعد از طی کردن این چند سرزمین، به سرزمین فرشته ها می رسید که بدون هیچ مانعی و خودشون جسم الیزابت رو براتون میارن!

ساکت به گفت و گوی کاترینا و کارن گوش سپرده بودم، اما به حرف اومدم:

_چرا خودشون میارنش؟

_چون اونا به مادرت مدیونن

_چرا؟

_مادرت نیروی خارق العاده ای داره!

_چه نیرویی؟

_می تونه از چندین فرد محافظت کنه، مثل همین گردنبندی که توی گردنته!

_آها، یعنی مامانم از اوناهم محافظت کرده؟ اما از دست کی و برای چی؟

_از دست اهریمن!

_اوه پس تنها به ما فشار نیاورده.

_درسته، و بخاطر نجاتشون به مادرت مدیونن.

_پس چرا خودشون مادرم رو نیاوردن؟

_چون نمی تونن ، طلسمی اون جا رو احاطه کرده که هیچ فرشته ای نتونه مادرت رو از اون جا خارج کنه، اهریمن هوش بالایی داشت، اما متاسفانه توی کارهای شیطانی ازش استفاده می کرد.

کارن بی مقدمه گفت:

_چقدر افراد با خودمون ببریم؟ و چطوری مقابلشون بایستیم؟کاترینا گفت:

_من الان اطلاعاتی رو جمعا می گم پس خوب گوش کنید!

کارن با دقت به کاترینا نگاه کرد و گفت:

_باشه شروع کن!

_لازم نیست همه ی موجودات رو نابود کنین مگر این که مجبور شده باشین. توی سرزمین گرگینه ها هرگز آتش روشن نکنین چون نظرشون رو جلب می کنه، اما اگر شمارو پیدا کردنن فقط حملاتشون رو دفع کنین و اگر مجبور شدین نابودشون کنین، سرزمین ارواح، توی اون سرزمین نفس باید همتون رو غیب کنه، با غیب شدنتون توانایی دیدن

همدیگر رو ندارین برای همین بهتره دست هم رو ول نکنین تا به یه خونه ی متروکه می رسید و باز به حالت عادی بر گردین. توی سرزمین خوناشام ها، سعی کنید زخمی نشید مخصوصا تو نفس، چون با بوییدن بوی خون بهتون حمله می کنن، نفس خون تو به دلیل نیروت و قدرتت، با خوردن یه قطره خونت قدرتمند و نیرومند تر می شن و اون وقت هیچ کس قدرت نابودی اونارو نداره، و آخرین سرزمین یعنی سرزمین زامبی ها، با زامبی ها هرگز در نیفتین چون اگه زخمیتون کنه یا قطره ای از آب دهنش بریزه رو بدنتون و یا توی دهنتون، شماهم به زامبی تبدیل می شین و تنها راه نابودی زامبی ها اسحله ست. اما نکته ای که باید توجه کنین، توی همه ی این سرزمین ها شما باید به دنبال یه خونه بگردین و توی اون خونه هم به دنبال یه سیاه چال باشین، حالا اون سیاه چال ممکنه هرجایی از خونه باشه اما هرگز بیرون از خونه

قرار نداره. اگه به سلامت برسین می تونید الیزابت (مادرنفس)رو نجات بدین توی سرزمین ها ممکنه صحنه های دل خراشی رو تجربه کنین اما شما باید به همه بی توجه باشین، پس خودتون رو برای هرچیزی آماده کنین. از افرادهای نیرومند خودم بهتون می دم، به سرزمین خوناشام، فرشته و پری ها برین و از اون هاهم کمک بخواین.

من به جای اون فکم خسته شد بخدا، خداکنه مامانم رو پیدا کنم، نور امید توی دلم روشن شده بود، خدایا این امید رو ازم نگیر!

بعد تشکر گرم از کاترینا به خونه برگشتیم و همه چیز رو برای خاله، فاطی و پاشا توضیح دادیم، خاله وقتی باخبر شد اشک خوشحالی از چشم های معصوم و مهربونش سرازیر شد و با خوشحالی خدارو شکر کرد و مارو هم بوسید، فاطی زور می زد اون هم باهامون بیاد اما نمی شد و اون هم باناراحتی سرجاش نشست، پاشاهم می خواست بیاد اما اون رو هم رد کردیم ولی پاشا موفق شد مارو راضی کنه، هدر دادن وقت درست نبود برای همین بعد از خوردن نهار کارن به خوناشام ها و پری-فرشته ها خبر رفتنمون به سرزمینشون رو داد.

_آماده ای عزیزم؟

_آره، کارن اول کجا می ریم؟

_اول به سرزمین خوناشام ها

_کارن من هم بیام؟

_نه پاشا ممنون، لطفا گرگینه های مطمئن و نیرومندنو جمع کن

_حتما، موفق باشین

_ممنون

_خدانگهدارتون

من و کارن هردو باهم گفتیم:

_خدانگهدار

از راه تله پاتی به سرزمین خوناشام ها رفتیم و روبه روی قلعه ی سیاه پوش خوناشام ها ایستادیم.

کارن در قلعه رو به صدا درآورد

_بله؟

_کارن، آلفایA

در با سرعت باز شد و دو نفر برای راهنمایی به اون جا اومدند، همه جا سیاه

_قرمز بود، پرده های قرمز با رگه های سیاه، کف و دیوار خونه سیاه با فرش های باریک قرمز و لامپ های قرمز، گمونم وقتی به اون جا می ره برق روشن می کنن چون اون ها خوناشامند و در نظر اون ها روشنایی و خواب معنی نداره، از راهروی سیاه، که مجسمه های حیوانی، از جمله: خفاش، عنکبوت، موش و... اون جارو وحشت ناک تر می کرد گذشتیم.

ادواردو روی مبل چرمی اش که سیاه-قرمز بود نشسته بود، با دیدن ما از جاش بلند شد:

_اوه زوج شگفت انگیز! سلام، خوش اومدین!

_سلام ممنون

_سلام مرسی

_بفرمایید بشینید

با کارن روی مبل گرم و نرمش نشستیم، ادواردو زیرکانه گفت:

_حتما اتفاق مهمی افتاده که آلفای بزرگ تااین جا اومده.

_اوه، همیشه شیفته ی باهوشیت بودم!

_از آلفا همچین حرف های بعیده.

_آلفا بودن به معنی سنگ بودن نیست!

_همین طوره، اما قبول کن بعد از اومدن نفس نرم شدیکارن دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با آرامش و طمانینه گفت:

_هرکسی با وجود جفتش نرم می شه.

_درسته اما...

ادامه ی حرفش رو نزد و گفت:

_خب چه موضوعی پیش اومده پسر؟

کارن همه ی ماجرا رو موبه مو توضیح داد و اضافه کرد:

_به کمکت احتیاج داریم، خودت و چند نفر از افرادت همراهیمون کنید!

حِال ادواردو بعد شنیدن زنده بودن مامانم عوض شد، اما چرا؟ باصداش به خودم اومدم:

_حتما، به چند نفر نیاز دارین؟

_خودت و سه نفر که زیرک و نیرومند باشند

_قبوله، هر چهار نفر در اختیار شماییم.

_خیلی ممنون، این لطفتون رو هرگز فراموش نمی کنیم.

_من خودم هم برای کمک به مادرتون مشتاقم. پس تشکر لازم نیستاز
این همه لطفش لبخندی روی لبم نمایان شد...

بعد از این که از ادواردو خداحافظی کردیم به سمت سرزمین پری-
فرشته ها رفتیم.

به قلعه ی روبه روم خیره شدم، اوه خدای من! این جا چقدر رویاییه،
کارن جلوی یه درب ایستاد و تبدیل شد، زوزه ای کشید و بلافاصله
درب باز شد و یه پری و یه فرشته ظاهر شدن، تعظیمی کردن.

_خوش آمدید

_مارو پیش الکس ببر و به ماهک (رئیس پری ها)بگید بیاد قلعه ی
الکس

_چشم قربان، بفرمایید داخل.

وارد شدیم با ورودم قلعه ای که از سنگ مرمر و جواهر ساخته شده بود
و شکوه و عظمتش رو به رخ هرکسی می کشید مشاهده کردم، تمام این
سرزمین سرسبز بود، گل های رنگارنگ، آبشارها، جیک جیک
گنجشک هاو آسمان آبی و منزه، جلوه ی خوبی به سرزمینشون بخشیده
بود...

به قلعه رسیدیم، در قلعه باز شد، وارد شدیم این جا چقدر خوشکل و باشکوه بود (این مکان یه بار دیگه توصیف شده، پس نیازی به توصیف دوباره نیست)بالاخره به نشیمن رسیدیم، الکس همراه یه پری نشسته بود. اما چطوری زودتر ازما رسیده؟

_سلام خوش اومدین!

باکارن یه صدا و هماهنگ گفتیم:

_سلام ممنون

بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل دو نفره ی سفید-طلایی نشستیم

_کارن اتفاق مهمی افتاده؟

_آره

ماهک به حرف اومد:

_چه اتفاقی؟

کارن خواست حرفی بزنه اما با صدای دل نشین و خوش طنین یه زن سکوت کرد:

_سلام خوش اومدین.

این صدا، صدای کسی نبود جز آنا!

من و کارن بلند شدیم و بعد از سلام و تشکر نشستیم.

آنا هم کنار الکس نشست.

_خب شروع کن پسرکارن ماجرا رو تعریف کرد.

الکس و آنا با خوش رویی درخواست کمک مارو پذیرفتن، اما ماهک بدون مقدمه و خیلی رک گفت:

_روی من حساب نکنید

_باشه، خب می تونی بری.

_خدانگهدار

کارن سری تکون داد و آنا و الکس خداحافظی کردند و ماهک غیب شد، پس از راه تله پاتی اومده بود، زنیکه ی چندش چی می شد کمک کنه؟ بیخیال این همه آدم هست اون رو می خوایم چی کار؟

_کارن چند نفر رو باید بیارم؟

_دو نفر از بهترین افرادت لطفا!

_حتما، کی می ریم؟

_فردا صبح

_منم باهاتون میام

الکس تیز به آنا نگاهی انداخت و جدی و دستوری گفت:

_تو هیچ جایی نمیایآنا سرتق و لجباز گفت:

_میام

_نمیای

_میام

_نمیای

_نمیام

_میای

_چشم

با کارن نگاهی بهم انداختیم کارن از خنده قرمز شده بود اما به یه لبخند اکتفا کرد، اما من بیچاره از زور خنده قرمز شده بودم و لبم رو گاز گرفتم.کارن لبش رو به گوشم چسپوند و گفت:

_گاز نگیر مال منه!

بااین حرفش کلا خنده از وجردم پر کشید و جاش رو به خوشی داد.

_حالا شد. ببین خنده ات چقدر زود تموم شد؟ ولی بازم گوجه شدی کوچولو

_من کوچولو نیستم تو خیلی بزرگی

–بله درست می فرماییبا صرفه ی یه نفر ساکت شدیم:

_مزاحم خلوتتون شدیم؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم اما کارن باخنده و پرویی گفت:

_آره مزاحم شدین، شما چی بحثتون به کجا رسید؟

_هیچی آناهم میاد.

آنا از جاش بلند شد و گفت الان برمی گرده...

_خب نمی خواین بچه دار شید؟

_هنوز زوده، راستی امیر و نیلو کجان؟

_دو نفری به دانشگاه رفتن، توی شهر آدم ها.

_کدوم شهر؟

_تهران

_اوه خارق العاده ست، موفق باشند.

_ممنون نفس جانلبخندی زدم.

_خوب بدون من حرف می زنید. لارا بیارشونیه دختر خوشکل و بامزه، کیه و قهوه آورد. پذیرایی کرد.

_مرسی

بعد از خوردن قهوه و یکم گپ زدن، به خونه برگشتیم.

_سلام خاله

_سلام مامان فاطی و پاشا کجان.

_سلام بچه ها، فاطی کنار پارساست و پاشا هم داره برای فردا همه رو آماده می کنه.

_خیلی خوبه، پس منم می رم پیش پاشا، فعلا

_باشه برو پسرم مواظب خودت باش

کارن رو تا جلوی در همراهی کردم، بوسیدمش و بالحنی پر از قدردانی گفتم:

_خیلی ممنون کارن

_برای چی؟

_بخاطر پیدا کردن مادرم.

_هیس اونم خاله ی منه ها

لبخندی زدم، خم شد و گونه ام رو بوسید و رفت...

پیش خاله برگشتم، فاطی هم کنار خاله نشسته بود:

_سلام زن داداش

_سلام، دومادم خوابه؟

_آوره الان خوابید، می گفت زن دایی هرچه زودتر به فکر تولید همسر آینده ام باشه.

_حتما.به دنیا میارم

_آخ جون عمه می شم

_عمه می شی و فحش می خوریا

_حالا ما خواستیم خوشحال بشیم تو بزن تو ذوقم.

_باشه خوشحال باش.

خاله با خنده گفت:

_دخترم همین که عمه بشی کافیه، هرخوشی یه قیمتی داره و قیمت عمه شدن فحش خوردنه

_درسته، همون طور که قیمت نجات دادن مامانم به خطر انداختن جون بقیه ست

_اگه مامانتو نجات بدی، بهترین سعادته.

_بله.

با فکر کردن به این که مامانم نجات پیدا می کنه خوشحالی به قلبم هجوم آورد، کنار خاله نشستم و گفتم:

_خاله جون عادات و سلایق مامانم رو می گی؟

_باشه دخترم، بیا سرت رو بذار این جا

به پاش اشاره کرد سرم رو روی پاش گذاشتم و روی مبل دراز کشید، آخی جام چقدر خوب بود، فاطی بی حوصله گفت:

_من می رم بخوابم، خیلی خسته امبی چاره حق داره کل دیشب رو بیدار بود:

_باشه عزیزم خوب بخوابی

_خوب بخوابی فاطی جونی

_مرسی از هردوتون.

فاطی رفت و خاله آروم و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد:

_مادرت مثل خودت شروشیطون، معصوم، دل پاک و ناز بود.از شیرینی زیاد متنفر بود، اما... اما عاشق ترشی بود، قهوه رو کم شکر می خورد، البته وقتی ناراحت بود؛ قهوه رو تلخ تلخ می خورد. همیشه دلش می خواست یه عشق

افسانه ای نصیبش بشه، اما زندگی ای نصیبش شد که الان هم ورد زبون همه است، اون می خواست عشقش ورد زبون باشه نه پست فطرتی شوهرش! عاشق بچه بود مخصوصا دختر، می گفت بهترین مامان می شه و برای بچه اش کم نمی زاره اما..

بغض کرد و نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه از جام بلند شدم و همون طور نشسته خاله رو تو آغوشم فشردم:

_الهی فدات شم خاله جون، بغض چرا؟ چند روز دیگه خواهرت رو سالم بهت تحویل می دم.

_انشاالله دخترم انشاالله

_با یه قهوه موافقی؟

_آره زحمت می شه

_نه بابا چه زحمتی مامان جون وظیفشه. برای منم بیار پر شکر لطفا!

_خیلی پرویی خودت برو دیگه، تو که سرپایی

_نه عزیزدلم می خوام خواهر شوور (شوهر)بازی در بیارم پس بلند شو

_گمشو بابالنگ دراز

_به داداشم می گم

_به زن داداشتم بگو

_می گم

_بدرک

_قهوه

_تلخ

_شیرین

_پرشکر

_ داغ

_سرد؟

_داغ

خواستم جواب حرفش رو بگم، خاله کلافه گفت:

_دو نفری مغزم رو خوردین، ساکت باشید دیگه

هردو سکوت کردیم، همراه فاطی به آشپزخونه رفتیم، قهوه رو گذاشتم، فاطی هم سرش رو توی یخچال کرده بود

_دنبال چی می گردی؟

_کیک نداریم دخی.

_شکلات داریم دیگه، شکلات بیار

_باشه.

قهوه آماده شد، سه تا فنجون سفید با گل های طلایی رو توی سینی گذاشتم و محتویات رو توش ریختم، فاطی هم شکلات هارو توی یه ظرف گذاشت، بعد کلی شوخی و خنده، پاشا و کارن هم برگشتن.

_خوش اومدین

_ممنون مامان

فاطی به سمت پاشا رفت و من هم به سمت کارن رفتم و با لبخند و عشق گفتم:

_خوش اومدی عشقم، خسته نباشی

_ ممنون خانمم. خبریه مهربون شدی؟

_لیاقت نداری که

_پرویی دیگهخندیدم و گفتم:

_همه برای فردا آمادن؟

_آره فردا ساعت هشت صبح به سرزمین جادوگران می ریم، کاترینا سه تا از قدرتمند ترین افرادش رو برای کمک بهمون داده، سیاه چال هم توی سرزمین جادوگران قرار داره.

_اوه خدای من! فردا روز سختی داریم.

_آره خودت رو آماده کن، تونیک و شلوار بپوش، روسری نزن که جلو دست و پات نباشه

_چشم

_شما دوتا چی در گوش هم می گین؟

_هیچی فاطی فضول، در مورد فردا بحث کردیم

_بله گفتم چرا بازم تو حلق همدیگه نرفتین.

_فاطی دخترمو راحت بزار، انقدر بی پرده صحبت نکن

_اه مامان این چشم آبی چی داره که من ندارم؟

_مهره ی مار

_آدم طبیعی تو دل برو باشه.

پاشا در جواب فاطی گفت:

_آره همون جور که خیلی طبیعی این جا لونه کردی و دستش رو روی قلبش گذاشت فاطی هم باناز و عشوه خندید و در مقابل عشوه اش چشم پاشا پراز عشق و خواستن شد خوبه فقط کارن پر از نیاز نیست...

روی تخت ولو شدم، به فردا فکر کردم، سرنوشتمون چی می شه؟ مامانم رو نجات می دم؟ می تونم عقده ی این

چندسال نبودش رو جبران کنم؟ دست پر محبتش رو روی موهام می کشه؟ خدایا، به خودت پناه می برم ناامیدم نکن، با فکر و خیال فردا، توی آغوش گرم و استوار کارن خوابم برد، خوابیدم به امید فردایی روشن...

کل شب رو از هیجان و استرس نتونستم بخوابم، تیک تیک ساعت رو مخم بود، بلند شدم همه ی وسیله ها آماده بودند، ساعت هفت بود خوب وقتشه کارن رو بیدار کنم.

_کارن کارن

غلتی زد اما بیدار نشد کنارش نشستم دستم رو نوازش گونه روی سرش گذاشتم و آروم زیر گوشش گفتم:

_کارن، عشقم بیدار شو، دیر می کنیما

غلتی زد و صورتش رو روبروی صورتم قرار داد اما چشم هاش رو باز نکرد، بدون باز کردن چشم هاش لبش رو غنچه کرد خب منظورش اینه که تا نبوسمش بیدار نمی شه، به لبش نگاه کردم، لب های برجسته و قلوه ایش آدم رو محسور می کنه، سرم رو جلو بردم و آروم لبش رو بوسیدم دستش رو دور کمرم گذاشت و مجبورم کرد روش دراز بکشم، بعد از این که هم رو بوسیدیم خسته گفتم:

_کارن جون بیدار شو دیگه.

_چشم ولی نمی تونم.

توی اون حال متعجب و بهت زده گفتم:

_چرا؟ وای نکنه فلج شدی.

خندید و میون خنده هاش گفت:

_خنگولک من، یه غول روم دراز کشیده به نظرت چجوری بیدارشم؟

عصبی و کلافه گفتم:

_غول خودتی پروبلند شدم و گفتم:

_ها الان بلند شو

_آخیش صبح بخیر عشقم

به حالت قهر سرم رو اون طرف گرفتم و لب پایینی ام رو جلو دادم.

جلو اومد و من رو توی بغلش فشرد و بالحنی که صداقت و عاشق توش موج می زد گفت:

_قهر نکن توله، تو که می دونی عاشقتم

_باشه بریم حموم؟چشم هاش برق زد و گفت:

_بریم...

بعد از یه دوش جانانه بیرون اومدیم، اوه اوه ساعت هفت چهل دقیقه بود، لباس کارن که شامل، یه تیشرت، کت تابستونی و یه شلوار کشی بود رو از توی کمد بیرون آوردم و دادم بپوشه و یه تونیک و یه شلوار راحتی برای خودم بیرون آوردم و پوشیدم، هممون مجبور بودیم این جوری بپوشیم چون لباس های دیگه برامون سخت بود و خدا می دونه چه چیزی در انتظارمونه...

موهای بلندم رو گوجه ای و سفت بستم جوری که اون جا باز نشه.

_خانمی آماده ای؟ دیگه باید به سرزمین جادوگرا بریم.

_آره من آماده ام بریم.

وارد راهروی طولانی شدیم از راهرو گذشتیم و از پله ها پایین رفتیم. پاشا، فاطی، خاله، دو آلفای دیگه و چند نفر از گرگینه هایی که از نیرومندی کم ندارن. بعد از سلام و صبح بخیر و صبحونه، از راه تله پاتی به سرزمین جادوگرها رفتیم...

چهار نفر خوناشام، پنج نفر فرشته، سه آلفا و نه گرگینه، سه جادوگر و کاترینا دور سیاه چال تاریک ایستاده بودیم، اطراف سنگ سیاه چال برگ درختان قرار گرفته بود، برخلاف این که روز بود اما درون سیاه چال، سیاه و تاریک و البته خوف آور بود...

این سیاه چال من رو به مادرم می رسونه؟ ممکنه مادرم رو ببینم؟ چقدر دوست دارم سفت بغلش کنم و بگم چقدر دوستش دارم...

_آماده اید؟

_آره.

_خب بپرید توی سیاه چاله، مواظب خودتون باشید، اسلحه دارین دیگه؟

_آره برای همه مون هست.

_کاترینا؟

_بله نفس جان؟

_مرسی

لبخندی زد و با آرامش همیشگی اش گفت:

_خب برین.

بعد از خداحافظی، همه درون سیاه چال پریدیم...

سیاه چالی که در سرنوشت هممون رقم خورده بود...

معلوم نیست توی آخرین سیاه چال این تعداد وجود داشته باشه...

اما امیدوارم همه ی افراد سالم و سلامت برگردیم...

توی سیاه چال چیزی حس نکردیم و به یه نرسیده به یه مکان متروکه رسیدیم، فضا واقعا ترسناک بود، برگ درخت ها تیکه تیکه شده بود؛ انگار کسی از قصد برگ هارو با چاقو تیکه تیکه کرده، روی تنه ی درخت ها جای چنگ حیوون درنده خودنمایی می کرد، هیچ ستاره ای

توی آسمون چشمک نمی زد؛ انگار ستاره و ماه قهر بدلیل وحشی بازی این جا قهرکرده باشه، برخلاف سرزمین خودمون این جا کاملا تاریک بود. صدای زوزه ی گرگ ها خیلی واضح به گوش می رسید.

_بهتره بریم، انگار بهمون نزدیکن.

همگی حرف الکس رو تایید کردیم و به مسیری نامعلوم پای نهادیم، مه تموم فضا رو پوشونده بود، یه لحظه خوف

کردم، برگ های پاره شده، هوای مه آلود، برگ هایی که روی زمین انداخته شده بود، صدای جیر جیرک و جغد، تنه ی خراش کشیده ی درخت ها و صدای خش خش برگ ها که هنگام راه رفتن صدا می داد، تاریکی و خلوتی اون جا همه و همه موجب به وجود آوردن ترس ووحشت در درون من بود. دستم سوخت و گرم شد، لبریز از آرامش شدم. ترس و خوف مثل پرنده ای آزاد در قفسه ی سینه ام پرکشید و قنوسی از جنس آرامش و جرأت جاش رو گرفت.

_نبینم قیافه ی خانمم وحشت زده باشه.

_اوه کارن، این جا رعب آوره

_کو؟ این جا که ترس نداره

_خب دیگه تو عشق نترس خردمی!

_حیف که جاش نیست

_جون، پس کجا جاشه.

_رو تخت و...

با دیدن منظره ی روبه رومون حرف کارن نصفه و نیمه موند...

با دیدن خونه ی متروکه همه ساکت به اون جا زل زده بودیم، خونه ای که از چوب درست شده بود و طی این مدت کلا فرسوده شده بود و به لطف گرگینه ها، چوب ها شکسته شده بودن، لای چوب ها گیاه هرز رشد کرده بود.

_بریم داخل.

همه حرف کارن رو تایید کردن. همراه کارن، دست در دست هم وارد شدیم، خونه بوی لش مرده می داد، انگار کسی مرده باشه. بوی لش انسان و موش مرده فضای خونه رو عذاب آور کرده بود؛ دستم رو

محکم روی بینی ام گذاشتم که این بو کمتر به مشامم بخوره. آنا کوله پشتی اش رو در آورد یکم عطر پاشوند و بوی سرسام آور خونه رو بدتر کرد، دل و روده ام بهم پیچیده بود و هر آن ممکن بود بالا بیارم، همه شون از این بو عذاب می کشیدن و هیچ کس دلش نمی خواست لب باز کنه.

الکس با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفت:

_بهتره هرچه زودتر دنبال سیاه چال بگردیم وگرنه قبل از این که به دست گرگینه ها لت و پار بشیم، به لطف این بوی کثیف هممون خفه می شیم

یکی از جادوگرها برای تایید حرفش گفت:

_آره درسته، یه گله گرگینه رو حس می کنم که دارن به این سمت میان...

کارن بدون شک و شائبه گفت:

_پس به چند گروه سه نفره تقسیم می شیم، من، نفس و آرمان (یکی از اعضای گروه کارن)پاشا، ماهان و میترا (دو نفر دیگه از اعضای گروه کارن)الکس، آنا، مریم و ساواش (دو نفر از اعضای فرشته ها)سه نفر

از جادوگرها باهم، آلفایB و دو نفر از اعضای خوش، آلفایC و دو نفر از اعضای گروه خودش، ادواردو و دو نفر از اعضای خودش. دو گرگینه، یه خوناشام و یه فرشته ی باقی مونده باهم می رن. ادواردو مثل همیشه سرد و خشک گفت:

_باشه قبوله.

الکس هم با صدای رسایی گفت:

_خیلی خوبه.

همه پراکنده شدیم، روی پله های خونه اثر خون بود، دیوارها همه خراش برداشته بود، یه مبل پاره شده وسط سالن بود و خبری از وسیله های روزمره نبود و این به معنی وجود نداشتن آدم تو این خونه ست، یه تابلو از یه گرگینه، روی دیوار نصب شده بود، به کارن نگاهی انداختم، اونم به تابلو خیره شده بود، بدون معطلی گفت:

_آرمان بیا تابلو رو از دیوار جدا کنیم، شاید چیزی پیدا کردیم.

_چشم قربان!

وقتی تابلو رو برداشتند، درخشش چیزی چشم هام رو اذیت کرد.

کارن نگران و با عجله گفت:

_آرمان تابلو رو بزار سرجاش، زود باش

هردو باعجله تابلو رو سرجاش گذاشتن. از شدت نور دست هام رو روی چشم هام گذاشتم.

_کارن چرا بازم گذاشتیش اون جا؟ مگه چی بود؟! اون درخشش؟...

_این یه تله ست، اونا این رو گذاشتن وقتی کسی اومد این جا و تابلو رو برداشت این نور پخش بشه و اوناهم بهش حمله کنند و...

_اوه خدای من

با صدای جیغ بلند آنا، باترس به کارن نگاه کردم، یه چیزی درونم فرو ریخت

_بهتره بریم ببینیم چی شده.

_آره

همه به سمت صدا دویدیم، هرچه بیشتر نزدیک صدای جیغ آنا می شدیم بوی لش مرده بیشتر به مشاممون می خورد و بوش تیز تر می شد...

با دیدن صحنه ی مقابلم، محتویات معده ام به سمت گلوم هجوم آورد...

با دیدن صحنه ی مقابلم تو شوک و بهت فرو رفتم؛ یه دختر و پسر که تمام گوشت بدنشون از اثر چنگ یه حیوون درنده بیرون زده بود، کل صورتشون خراش برداشته بود و اثری از اجزای صورتشون باقی نمونده بود، دست و پاشون هرکدوم به جایی پرت شده بود و گوشت بعضی از جاهاشون خورده شده بود و سفیدی استخوانشون کاملا مشهود بود، موهای بلوند و بلند دخترک سفید،گ به رنگ برف، به خون قرمزش چسبیده بود. پسر هم وضعیتش مثل دختره

بود، یه چیز دلم رو سوزوند دست قوی و مردونه ای که توی دست های ظریف دختر قفل شده بود و این غیر از عشق چه معنی دیگه ای می ده؟ همه با بهت و شوک زده به جسد این دو عاشق خیره بودیم، آنا تو بغل الکس هق هق

می کرد و صدای گریه اش واقعا مظلومانه بود، چند قطره اشک از چشمم چکید اما زود پاکش کردم؛ نه نباید الان اشک بریزم وقت احساساتی شدن نیست.

آنا میون هق هقش گفت:

_م...ما باید ای...این ها رو تنها بزاریم؟ ا...اما چ...چطور؟ م...من نم زارم ج...جسدشون این جا باشه!

_هیس عشقم الان وقت احساساتی شدن نیست.

_کارن ما...

خواست حرفش رو بزنه اما باصدای وحشتناک باز شدن در خونه حرفش رو خورد...

_اونا حمله کردند لعنتی! الان چطور بریم؟الکس بدون وقفه و با عجله گفت:

_همه بریم این جا

و به یه دایره ی سیاه اشاره کرد ادامه داد:

_این جا سیاه چالیه که مارو به سرزمین ارواح می رسونه.

من، آنا، میترا، شهناز و مهناز (اعضای جادوگرها)، نیاز و هانا(اعضای خوناشام ها)، شکیلا و شیرین(اعضای آلفای بی و سی)وارد سیاه چال شدیم و مردها قرار بود بعد از ما بیان، خیلی نگران بودم آشکفتگی تو ظاهر هممون مشهود بود حرف کاترینا توی ذهنم آکو شد:

"

_باید همه رو ناپدید کنی."همه رو ناپدید کردم.

اول از همه صدای وحشت زده ی آنا بلند شد:

_ش...شما ک..کجایید نکنه ا...ارواح شمارو بلعیده؟

بااین حرفش و حالت صورتش قهقه ای زدم. جیغ همه بلند شد فکر کنم از صدای قهقه ام ترسیدن.

_هیس ساکت باشین، نباید مارو پیدا کنن واسه ی همین ناپدیدتون کردم.

آنا باز هم گفت:

_و...ولی من خ...خیلی می ترسمبقیه هم حرفش رو تایید کردند.

با صدایی که بخاطر قیافه شون خنده توش موج می زد گفتم:

_ببینید، نترسین الان میام کنارتون و دست همدیگر رو می گیریم باشه؟

همه سر تکون دادند، اگه حرف می زدند چی می شد؟ شاید منم نمی دیدمشون ای خدا! بیخیال، جلو رفتم اول از همه دست آنارو گرفتم، بعد کم کم دست همه رو توی دست هم گذاشتم و همه ردیفی ایستادیم. دلم پر شد از نگرانی، قلبم درد گرفت نمی دونم چرا؟ خدایا اتفاقی براشون نیفته، توروخدا، خداجونم مواظبشون باش. زیر لب دعا می کردم که با شنیدن صدایی به سمت عقب نگاهی انداختم...

به عقب نگاهی انداختم، با دیدن و بقیه خوش حال شدم اما بادیدن صورت زرد شده ی آرمان بهت و شوک بهم هجوم آورد.

_دخترا کجان؟

باصدای الکس، کارن سربلند کرد و آروم و باطمانینه گفت:

_نفس ناپدیدشون کرده.

به آرمان خیره شده بودم، شکمش خراش برداشته بود، صدای یکی از جادوگرها بلند شد:

_ما می تونیم زخمش رو مداواکنیم.

ناپدید شدن رو باطل کردم، هممون به سمتشون رفتیم، با نگرانی و شک و شائبه گفتم:

_ح...حالتون خوبه؟ آرمان خوبی؟ ببخشید تقصیر من بود تو این وضعیتی!

_نه بانو! برای ما افتخاره که برای نجات بانو الیزابت به اون جا بریم.

_خیلی ممون.

نگاهی به کارن انداختم خیره نگاهم می کرد، جلو رفتم و گفتم:

_کاری خوبی؟تو گلو خندید و گفت:

_کاری؟

_آره عشقم، مخفف اسمته

_باشه نفی!

_نفی؟

ادای من رو در آوردو گفت:

_آره عشقم، مخفف اسمته

_خیلی پرویی

_می دونم.

و پشت بند حرفش خیلی سریع گفت:

_مخفی مون کن.

_باشه و سریع همه رو مخفی کردم، دست همشون رو توی دست هم گذاشتم و همه دست تو دست هم دنبال یه خونه ی متروکه می گشتیم...

سرزمین ارواح، هیچ چیزی نداشت، نه درختی، نه سنگی و نه چیز دیگه ای...

هواش مه آلود بود، مه غلیظ محیط رو احاطه کرده بود به طوری که نامحسوس مکان رو می دیدیم، باد هیاهو وار، میون مه می وزید و مه رو آشفته کرده بود. مقداری راه رفتیم مه بیشتر شد و دیدن جلومون سخت تر از قبل قابل مشاهده بود، مهناز یکی از اعضای جادوگرها گفت:

_صبرکنید!

کارن بدون وقفه گفت:

_چرا چه اتفاقی افتاده؟

_این جا پر از سلیبه و اگه بیشتر قدم برداریم حکم مرگمون رو امضا کردیم

_چی؟

_وردهایی خوندند که این قسمت مه بیشتری وجود داشته باشه که هرکس از این جا می گذره نتونه راه رو پیدا کنه و به سلیب ها برخورد کنه و با برخورد سلیب، فرد از بین می ره، اگه بخوام واضح تر بگم؛ دود می شه می ره هوا!

با شنیدن این حرفش ترسیده دست کارن رو فشردم...

_هیس نترس عشقم من کنارتم.

بااین حرف کارن یک مقدار از ترس درونم کاسته شد.

ادواردو گفت:

_خب الان چیکار کنیم؟

_ما می تونیم کل مه رو از بین ببریم اما قطعا بااین کار، روحو از وجودمون باخبر می کنیم و بازهم عاقبتمون جز مرگ چیز دیگه ای نیست! پس فقط کمی از مه رو از بین می ریم به طوری که تنها امکان دیدن سلیب رو داشته باشیم.

_خوبه شروع کنین

باحرف کارن چشم هاشون رو بستند و زیر لب وردی به زبون آوردن، بعد از خوندن ورد مه کم کم از جلو چشممون نا پدید شد و تونستیم سلیب هارو ببینیم، حال آرمان از قبل بدتر شده بود، پس بلافاصله گفتم:

_کارن، آرمان هر لحظه داره بدتره می شه!

به پاشا و یکی دیگه از افراد گفت:

_زیر بغل آرمانو بگیرین، نفس کمکشون کن.

_باشه.

دست پاشا و اون پسر رو گرفتم و به سمت آرمان بردمشون دست آرمان رو روی شونه هاشون گذاشتم، اون دو نفری که آرمان بینشون بود دست پاشا و ماهان رو گرفتن، خب پس الان کسی گم نمی شه و همه دست هم دیگر رو گرفتیم، کنار کارن ایستادم و دستش رو محکم گرفتم و به جلو گام برداشتیم...

هرچقدر بیشتر راه می رفتیم بیشتر ناامید و خسته می شدیم. به همه نگاه کردم توی صورت همه اشون خستگی زار می زد. دیگه توان راه رفتن

نداشتم؛ خسته دستم رو روی پام گذاشتم. آنا صدای خوش حال و بانشاطی گفت:

_بچه ها نگاه کنین.

سربلند کردم، کلبه ای متروکه جلوی چشم هام جا خوش کرد.گیاهانی که بی شباهت به لجن نبودن از دیوارهای چوبی و خاک خورده ی کلبه آویزون بودند و رقص کنان تکون می خوردن، رنگ چوب کلبه سفید

_سیاه بود. قدم به جلو نهادم، مه مثل پاسدار و نگهبان، اطراف کلبه رو به احاطه و تسلط خود در آورده بودند...

جلو رفتیم، هرکدوم به نوبت از روی سه پله ی چوبی بالا رفتیم و با گذاشتن پاهامون روی پله های چوبی، قدای قیژ قیژ مانندی به گوش می رسید، واقعا مزحک و روی مخ بود...

وارد کلبه شدم، بازم ناپدیدی رو باطل کردم، آنا به طرف الکس دوید و گفت:

_آخیش دلتنگت شده بودم

الکس مردونه خندید و آنا رو توی بغلش فشرد. کسی پشتم قرار گرفت و از اون جایی که قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبید تشخیص فرد پشت سرم چندان سخت هم نبود، کارن زمزمه وار زیر گوشم گفت:

_توچی؟ دلت تنگ نشده؟

_من که همه اش نگاهم به تو بود!

_ولی من دلتنگت شدم، هی خوش به حال الکس، نگاه آنا رو چجوری تو بغلش گرفته. لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم، خودم رو توی آغوش سفت و محکم کارن جای دادم.بالحن پر از عشقی گفتم:

_من که الانم دلم برات تنگ شده.

_پس خوش به حال خودم.

_آره

تو گلو خندید و گفت:

_آخرش می زنی منو ناکار می کنی نفله.

از ته دل خندیدم. از تو آغوش کارن بیرون اومدم، نگاهی به کلبه انداختم...

لابه لای کلبه پر از تارهای عنکبوت بود که نشون از قدمت و قدیمی بودن کلبه بود، خبری از هیچ وسیله ای نبود؛ تنها عنکبوت ها مانور می دادن، داخل کلبه تاریک بود اما انقدر تاریک نبود که جایی رو نبینیم.

_مجبوریم امشبو این جا بخوابیم!

باشنیدن این حرف، ترس توی دلم لونه کرد. انگار کارن ترسم رو از روی چهره ام خوند برای همین بالحن امیدوار کننده و آرامش بخشی گفت:

_نترس دیگه، بااین حالت کسی تصور نمی کنه تو همه ی ظلم و تاریکی و توی دنیا ازبین بردی!

خنده ام گرفت از دیدن خنده ام، کارن هم لبش از هم باز شد و خندید.

با صدای الکس به خودمون اومدیم:

_دو کفتر عاشق، چی در گوش هم می گین؟ گل می گین و گل می شنوین.

همه با حرفش خندیدن ماهم خنده امون گرفت انگار برای خوشی و دل و قلوه این جا اومدیم!

_خب بهتره بخوابیم. مهناز لازمه نفس ناپدیدمون کنه؟

_نه، وقتی شما مشغول بودین ورد خونده شده!

_اوه خوبه پس.

هرکسی یه جایی خزید و خوابید، البته منظورم از یه جایی، روی زمینه.

آروم بغل کارن دراز کشیدم و دستم رو دور کمرش انداختم.

_کارن؟

_جون دلم؟

_یه چیزی بگم؟

_اوهوم بگو

_امـــم... چیزه... من دوست ندارم!

کارن مات و مبهوت همین طور نگاهم می کرد، چشم هاش رنگ غم، بهت، عصبانیت و خشم رو داشت.

دروغ هم نگفتم؛ من واقعا دوستش ندارم...

به چشم های سبزش که الان توی دام رگه های قرمز افتاده، خیره شدم. نگاهی به قیافه ی برزخی اش انداختم،

بالجاجت دستش رو از روی کمرم برداشت. خواست حرفی بزنه اما سکوت کرد، دیگه اذیت کردن بسته، برای همین لبخند جذاب و کارن کشی زدم، سرم رو نزدیک گوشش بردم؛ با نزدیک شدنم تکونی خورد اما انجام هرکاری ازش سلب شده بود مثلا رد کردن من! لب از هم گشودم و با عشق محبت زیر گوشش زمزمه کردم:

_دوست ندارم، چون من عاشقتم کارن، دیوانه وار عاشقتم!

حرفی نزد اما چنگی به کمرم زد و من رو به خودش نزدیک تر کرد به طوری که برجستگی های بدنش رو کاملا حس می کردم. بغض گونه و غم زده گفت:

_هیچ وقت از این شوخیا نکن، خودت می دونی این حرفا برام سختن! یه بار دیگه از این جوری شوخیا کنی بد می بینیا.

از حرف هاش کارخانه ی نی شکر توی دلم آب شد. بدون توجه به تهدید شیرینش با ذوق و هیجان بچه گانه گفتم:

_تو چی؟ تو عاشقمی؟

_من؟ فضولی بچه؟

_اه کارن!

_جون کارن؟

بالحنی مظلومانه که غم و بغض رو چاشنی اش کرده بودم گفتم:

_چقدر دوستم داری؟نفس عمیقی کشید و گفت:

_انقدر عاشقتم که دنیارو برات به آتیش بکشم، حاضرم بخاطرت از همه بگذرم و خیلی چیزای دیگه...

لبخندی زدم و صورتم رو مماس صورتش قرار دادم رگ گردنش هنوز متورم بود و رگه های قرمز به رنگ یاقوتش، چشم های سبز زمردی اش رو اسیر خودش کرده بود. خوابم می اومد کارن هم خسته بود برای همین، بوسه ای رو گونه اش کاشتم و لب از هم باز کردم گفتم:

_بخوابیم؟خوب آلود گفت:

_آره بخوابیم.

خودم رو به آغوشش فشردم، حلقه ی دستش رو محکم کرد و پام رو توی پای خودش قفل کرد. توی بغل کارن به یک نکشیده خوابم برد...

از حس تشنگی زیاد از خواب بیدار شدم. توی این خونه هیچی پیدا نمی شد، دستشویی هم داشتم. آروم خودم رو از بغل کارن بیرون کشیدم، دستم رو توی موهای لخت و خرمایی اش فرو بردم توی خواب مظلوم

و بچه تر شده بود وسوسه شدم و لپش رو بوسیدم. از جام بلند شدم همه توی خواب عمیقی فرو رفته بودن، از خستگی زیاد...

همه جا تاریک و خوفناک بود، حس خوبی به این خونه و مکان نداشتم. نمی دونم چرا؟ بی حوصله همه جارو گشتم یه در رو دیدم، در عجیبی بود، یه در درب و داغون قهوه ای رنگ با شکلک های عجیب و غریب که روی در برجسته

شده بود و خودش رو به رخ می کشید! جلو رفتم و دستم رو روی دسته اش فرود آوردم اما باز نشد، باز هم حرکتم رو تکرار کردم اما باز نشد...

توجه ام به یه در دیگه جلب شد، به سمت در رفتم این درهم مثل در قبلی بود با تفاوت این که، در قبلی قفل بود اما این یکی باز بود. حدس زدم باید دستشویی باشه. بی حال و بی خیال دررو باز کردم اما با دیدن صحنه ی روبه رو ام چشم هام از حدقه زد بیرون، همین جوری به اون خیره شده بودم، صدا از این گلوی لعنتی ام خارج نمی شد انگار یه

چیز از حرف زدن و جیغ کشیدنم جلو گیری می کرد پاهام کنترل بدنم رو به بازی گرفته بودن و من رو یاری نمی کردن و سعی ام برای پابه فرار گذاشتن و پرواز کردن به سمت کارن و بقیه بی نتیجه می موند...

از ترس و رعب اشک های سمج از چشمم سرازیر و روانه شد، ای کاش امشب به این مکان نحس نمی اومدم، ای کاش تشنه ام نمی شد.

خیره شدم به موجودی که در تاریکی و ظلمات شب مقابلم قهقه می زد.

قهقه های شیطانی اش به دلیل خالی بودن دستشویی و حمام، آکو می شد و دل خوف زده ی من رو بیشتر به ترس و وحشت سوق می داد. اشک هام یکی پس از دیگری سرازیر می شد، دلم محکم خودش رو به قفسه ی سینه ام

می کوبوند و هر آن ممکن بود قلبم از سینه ام بیرون بزنه، انگشت های سرد و یخ زده ام رو روی قلبم که دیوانه بار بی تابی می کرد گذاشتم، به موجود رو به رو ام خیره شدم، چشم های قرمز با مردمک سیاه، دهن خونی و کثیف، آب دهنش مثل یه لجن از لب های خونین و ترک خورده اش سرازیر شده بود، موهای سیاهش به طرز وحشتناک و خوفناکی دورش ریخته شده بود انگار سال هاست شونه ای موهاش رو نوازش نکرده، صورتش خونین و کبود بود، صورتی سفید مثل گچ! توی وان شکسته و کثیف نشسته بود و می خندید، دست های کشیده، سیاه و ناخون های بلندش رو به طرفم کشید و مثل ربات گفت:

_تو نمی تونی نجاتش بدی اون...

_نفس کجایی!

با صدای آرامش بخش کارن، حرفش رو ناتموم ول کرد و محو شد، اما بازم قلبم بی قرار خودش رو به سینه ام می کوبوند و قصد فرار از زندان قلبم رو داشت...

صدای نگران و ترسیده ی کارن گوشم رو نوازش کرد:

_نفس نفس چرا خشکت زده؟ چرا بیدار شدی.

خواستم برم کنارش خواستم خودم رو به آغوش گرمش بسپرم اما دریغ از یه تکان... کارن جلو اومد و دست های کوچک و ظریفم رو میان دست های بزرگ و مردانه اش گرفت، خواست من رو با خودش بکشه اما شاید، ترس من قدرتمند تر از حرکت اون بود، مثل جن زده به جای خالی اون موجود خیره شده بودم، صورت وحشتناکش جلوی چشم هام رژه می رفت. روی ویبره رفتم، انگار کسی داشت تکونم می داد:

_نفس باتوام؟ چته؟ چرا جواب نمی دی؟ چ...چشمات ؟

صدای کارن تلنگری بود برای بیدار شدنم، بیدار شدن از یه واقعیت اما خواب...

به وان خیره شدم و با بغض به کارن خیره شدم، قطره اشکی از چشمم چکید و در پی اون قطره های دیگر...

به آغوش کارن پر کشیدم، دستم رو دور کمرش حلقه کردم، از ترس و بهت می لرزیدم هنوز توی شوک بودم، اون موجود چی بود؟

باصدای لرزون به کارن گفتم:

_ک...کارن اون این جا بود!

درحالی که پشتم رو نوازش می کرد، آروم و با طمانینه گفت:

_هیس گریه نکن بانوی چشم آبی! کی این جا بود عزیزدل کارن؟

با این طور حرف زدن کارن از هراس قلبم کمتر شد، در همون حالت ماجرا رو براش توضیح دادم، بعد اتمام حرفم لبخندی زد و گفت:

_هیس! نترس اتفاقی نمی افته، مادرتم نجات می دیم باشه عزیزکم؟

_قول می دی؟

_قول می دم. حالا بیا کمی استراحت کن، فردا سرحال باشی.

سری تکون دادم، دست کارن رو فشردم و کنار بقیه رفتیم، چقدر خوابشون سنیگنه، کسی بیدار نشده. هردو دراز

کشیدیم، به آغوش کارن خزیدم، چشم هام رو بستم اما خواب از چشم و ذهنم فراری بود و مدام تصویر اون موجود جلو چشمم پدید می شد. تا صبح غلت زدم و خواب با چشمم ناآشنا بود، کل شب مثل سربازها بالا سر بقیه بودم و رژه می رفتم، از ترس ناخون هام رو می جویدم و پوست لبم رو ازبس دندون زدم؛ کندم...

بالاخره خورشید طلوع کرد، اما خورشید هم بااین مکان قهر کرده بود! دیگه تحمل موندن توی این مکان خفقان آور رو نداشتم، همه رو صدا کردم، بعد از بیدا شدن اون ها، غذامون رو که حاوی یه ساندویج فلافل بود رو خوردیم و مثل دیروز تقسیم شدیم، هرکس مکانی رو می گشت، اما چیزی به اسم سیاه چال رو نیافتیم! هرچه می گشتیم به جای اول ختم می شد، از پله ها پایین اومدیم، بقیه هم از گوشه و کنار دیگه جلوراهمون ظاهر شدند.

_کارن هرچی می گردیم چیزی پیدا نمی کنیم و به مکان اول برمی گردیم.

کارن آشفته و کلافه در جواب الکس گفت:

_دیگه مخم به جایی قطع نمی ده، چه معنی ای داره؟ یه سیاه چال باید باشه، اما نیست؟پاشا گفت:

_شاید مکانی غیر از داخل این کلبه باشه!

ادواردو متفکرگونه گفت:

_شایدهم کسی می خواد باهامون بازی کنه!

بعد از این حرف ادواردو صدای قهقه های شیطانی چندین نفر توی کلبه آکو شد، فضای خونه رو قهقه ها پر کرده بود، صدای گوش خراشش مارو وادار کرد دستمون رو محافظ گوشمون کنیم، اما با وجود این که دست هامون روی گوشمون بود، صداها به مغزمون نفوذ می کرد. نور کلبه خاموش و روشن می شد، فضا یه بار روشن یه بار تاریک بود!

هرلحظه صدای قهقه های شیطانی بیشتر اوج می گرفت، سلیب های فلزی از دیوار های کلبه، به سمت ما پرتاب می شدن، اما خوشبختانه همه جاخالی می دادیم و در امان موندیم، اما مگه امانمون می دادن؟ به کارن نگاهی انداختم، سلیب ها همین طور به سمتمون پرتاب می شدن و هر لحظه سرعتشون بیشتر می شد.

_سمت چپ رو با دقت نگاه کنین.

با حرف کارن، سمت چپ رو نگاه کردیم؛ وسط دیوار یه دایره ی سیاه رنگ به چشم می خورد.

الکس با خوشحالی و سرعت گفت:

_زود باشید همگی بریم توش!

همه داخل سیاه چال پریدیم و به آخرین مکان یعنی سرزمین زامبی ها رسیدیم!

به اطراف نگاه کردم...

هوا گرگ و میش بود، سنگ قبرهای متعددی به چشم می خورد، بید مجنون، خودنمایی می کرد و باد بید مجنون رو بی قرار و پریشان می کرد، فضای این مکان سبز و یا شاید لجنی بود، فکرکنم ذرات هوا هم مثل زامبی ها سبز لجنی خیلی کم رنگ گرفته باشه. پایین رو نگاه کردم، جای پاهای چند نفر به چشم می خورد. انگار بقیه هم رد پاها رو مشاهده کردن چون پاشا گفت:

_این رد پاهارو دنبال کنیم، شاید مارو به خونه یا کلبه برسونه.

یکی از جادوگر ها، که فکرکنم دست راست کاترینا باشه، گفت:

_آره پاشا راست می گه، باید همین کاررو بکنیم...

همگی حرف پاشا رو تایید کردیم و رد پاهارو دنبال کردیم، اما من ذهنم پر بود از مشغله! اون اتفاقات، صدای قهقه ها، پرتاب سلیب و در آخر موجودی که مطمئنا یه روح بود...

چرا برامون این چیز ها عادی شده؟ نکنه بخاطر اینه که تو این سفر باید انتظار همه چیز رو داشته باشیم حتی مرگ!

با صدای جیغ آنا سرم رو به عقب بر گردونم اما با دیدن صحنه ی روبه رو ام متعجب و شوک زده ایستادم...

ب...با...باورم نمی شه، چطور ممکنه ؟

_آرمان آرمان، بیدار شو، چشماتو نبند!

آرمان بی هوش شده بود، سلیبی توی شکمش فرو رفته بود، اما برای این که اون جا نمونیم طاقت آورده و حتی یه آخ از لب هاش خارج

نشده، صدای بهت زده ی کارن من رو به خودم آورد. جلو رفتم، دستم رو روی صورت سفید شده ی آرمان گذاشتم، صورتش سرد، مثل یخ بود. از سردی اش رعشه ای به تنم انداخت و یه حقیقت رو توی ذهنم به صدا آوردی:

»آرمان رو از دست دادیم!«

خواستم از نیروم استفاده کنم اما افسوس، فقط یه بار استفاده می شه و بقیه ی دفعات فقط وقتی اثر داره که فرد فوت نکرده باشه.

صدای ادواردو که مثل همیشه سرد و خشک بود، سوهان روحم شد:

_تلاش نکن! آرمان رو از دست دادیم، نباید ببازیم؛ وقتی قبول کردیم بیایم، پس منتظر مرگ هم بودیم.

یکی از جادوگرها گفت:

_این سلیبی که توی شکمش فرو رفته، زهرآگین بوده و اثر خودش رو گذاشته...

دلم سوخت برای آرمان، برای آرمانی که وقتی به این سفر اومدیم با دیدن اشک عشقش، بغض کرد و قول برگشتن رو داد، ذهنم پر کشید به اون لحظه:

دختر چشم عسلی و با لب های باریک اما مجذوب کننده، با صدای نازک و دخترانه اش که با هق هق های مظلومانه اش مخلوط شده بود روبه آرمان گفت:

_آ...آرمان خواهش می کنم مواظب خودت باش! برگرد عشقم باشه؟

آرمان عشقش رو بغل گرفت و زیر گوشش عاشقانه و همراه بغض گفت:

_هیس! گریه نکن، طاقت اشکاتو ندارم دختر! من برمی گردم گریه نکن.

دخترک چشم عسلی خودش رو توی آغوش آرمان انداخت و گفت:

_باشه قول نمی دم ولی سالم برگرد...

قطره اشکی از چشم آرمان سرازیر شد و عشقش رو بیشتر توی آغوشش فشرد، انگار زمین و زمان به اون ها خبر داده که آخرین باره هم دیگر رو می بینند!

با صدای آنا که بدلیل گریه فرق کرده بود به خودم اومدم و از فکربه گذشته بیرون اومدم:

_باید بریم، این جا موندن امن نیست!

_اما آرمان.

_اونو دارن خاک می کنن.

با دیدن این صحنه قلبم فشرده شد...

با دیدن آرمانی که می خواستن روش خروارها خاک بریزن، قلبم فشرده شد. حالا عشقش چجوری نبودش رو تحمل کنه؟ اشک هام سرازیر شدن و مانعی براش پیدا نمی شد ، حال بقیه هم از من بدتر بود مخصوصا کارن! خاک سرد و بی رحم، آرمان رو با تمام وجودش توی خودش حل می کرد، به طوری که تصویری از آرمان نموند...

با صدای پای چند نفر، ترسیده به عقب نگاه کردم، کارن و بقیه هم متوجه صدای پاها شدند، کارن اول از همه سر بلند کرد و با ترس و دلهوره گفت:

_نفس، آنا فورا بیاید این جا!

دست آنای ترسیده و خشک شده رو گرفتم و به سمت بقیه دویدیم، انگار اون هم به خودش اومده باشه؛ چون شروع کرد به دویدن، با چند قدم به سمت اون ها رفتیم، الان می تونستم به خوبی بهشون چشم بدوزم. بر خلاف تصوراتم، زامبی ها تنها سبزرنگ نبودن، بلکه پوست اون ها شامل: رنگ سفید مثل گچ، رنگ سبز مثل چمن و رنگ زرد مثل

خورشید بود، بزاق های کثیف و چسب ناکی از لب های ترک خورده اشون سرازیر بود، چشم هاشون مردمکی نداشت و کاملا سفید بود، سفید سفید! لباس های پاره پوره، ناخون های دراز و سیاه کثیف، بینی عادی ای داشتن فقط بینی

بعضی از اون هاخوکی بود. مثل ربات حرکت می کردن، دستشون روبه جلو بود و سرشون کج شده بود، البته سر بعضی از اون ها این وضع رو داشت، پاهاشون پرانتزی بود و مثل اردک راه می رفتن، ان قدر کند و بد راه می ر فتن، که هنوز این چند قدم رو طی نکردن...

کارن و بقیه، چند اسلحه برداشتن و چون من و آنا طرز گرفتن اسلحه رو بلد نبودیم، همین جوری نگاه می کردیم. کارن ماشه رو کشید و یه تیر به یکی شون زد و چون روی اسلحه خفه کن گذاشته بودن صداش نمی اومد، زامبی ها ده نفر بودن و نفر آخری هم کشته شد! لاشه ی همه شون روی خاک سرد و سفت ولو شده بود. اون هاهم تقصیری نداشتن، خوی وحشی گریشون این جوریه!

کارن با ذهنی آشفته گفت:

_بهتره بریم تا نیومدن!

دروغ چرا؟ دلم نمی اومد جسد آرمان رو این جا تنها بزاریم؛ اما "مجبور"بودیم...

به راه افتادیم، به هرکدوم از سنگ قبرها می رسیدیم تنم از شدت ترس می لرزید و رو ویبره می رفتم...

انقدر راه رفتیم که دیگه نایی برای ایستادن نداشتم، از یه طرف خستگی و از یه طرف درد رفتن آرمان توی وجودم

حس می شد و یه لحظه هم آرومم نمی ذاشت، چی می شد اون از جمعمون کم نمی شد؟ خدا عشقش بدون اون چجوری دووم بیاره؟ چونه ام لرزید و حجم زیادی از اشک، سرازیر شد.

چی می شد این ها همه اش خواب باشن؟

با صدای کارن سرم رو بلند کردم یه کلبه ی چوبی که روش ماده ی لزج پخش شده بود حس تجزیه و تحلیل نداشت مهمه به داخل کلبه رفتیم هیچکس حس حرف زدن رو نداشت برای همین هرکدوم بی صدا جدا شدیم، من و کارن، بدون

آرمان مشغول گشتن بودیم؛ جای خالی آرمان به وضوح حس می شد. بی هیچ حرفی می گشتیم، خونه حاوی یخ نشیمن خیلی کوچیک که احتمالا چهارده-پونزده متر باشه، چیزی این جا یافت نمی شد حتی یه تکه سنگ کوچیک!

هیچ چیز عجیبی نبود که فکر کنیم، سیاه چال باشه هر جارو می گشتیم اما به نتیجه ای نمی رسیدیم، همه دور هم جمع بودیم؛ چون فضا کوچیک بود گشتن زیاد سخت نبود.

ادواردو سرد و جدی گفت:

_با دقت گشتیم اما چیزی نبود!

_درسته، ماهم چیزی پیدا نکردیم.

پاشا هم برای تایید حرف الکس گفت:

_آره، مطمئنید سیاه چال این جاست؟

کارن به معنی آره سری تکون داد و به جادوگرها چشم دوخت، انگار اون ها منظور کارن رو از نگاهش خوندند، چون بلافاصله گفت:

_سیاه چال غیر از داخل خونه جای دیگه ای نیست.

کارن دستش رو توی موهای پرپشتش فرو کرد، معلوم بود کلافه ست...

آنا می خواست بره پیش الکس اما پاش به چیزی گیر کرد و افتاد، صدای افتادنش توی خونه پیچید، صداش جوری بود، انگار زیر خونه خالی باشه...

کارن با سرعت سرش رو بلند کردو بدون وقفه گفت:

_همتون با تمام وجود و بدون وقفه، روی زمین ضربه بزنید، ترس اومدن زامبی هارو هم نداشته باشین.

همه سری تکون دادیم.

ساواش و مکس (یکی از خوناشام ها)جلوی در بودن و ماهم اطراف اون ها. همه بالا پایین می پریدیم، زمین زیر پامون تکون می خورد و صدا و صوت بدی رو ایجاد می کرد.

تو حال هوای خودمون بودیم، در با شدت باز شد و چند نفر با شدت وارد شدن، برخلاف زامبی های دیگه سریع و فرز

بودن؛ اما کج و کوله راه می رفتن. با دیدنشون سریع تر ضربه می زدیم، به ساواش و مکس نزدیک بودن. صدای عصبی کارن به گوشم رسید:

_لعنتی، اسلحه ها نیستند!

با ترس و وحشت به زامبی ها خیره نگاه می کردم، وحشت زده ایستادم، کارن باهمون عصبانیت گفت:

_نفس، زود باش! ضربه بزن.

با نعره ی کارن به خودم اومدم و شروع به ضربه زدن شدم...

از ترس اون ها چشم هام رو محکم روی هم فشردم، اما با صدای نعره ی ساواش و مکس ترسیده و خوف زده چشم هام رو باز کردم اما ای کاش باز نمی کردم... ای کاش چشم هام کلا بسته می شد و این صحنه رو نمی دیدم، با عجز چشم هام رو بستم...

اما صحنه ی چند لحظه پیش جلوی چشمم ظاهر شد، زخمی شدن مکس و ساواش، بی هوش شدنشون، سرها و بدن های زخمیشون... چشم هام رو باز کردم، همه به اون ها نگاه می کردیم، به خورده شدنشون توسط چندین زامبی!

بعد از اتمام کارشون، به سمت ماها حمله ور شدند، اما از شانس خوبمون همون لحظه زیر پامون خالی شد و توی جای نرمی فرود اومدیم...

چشم هام رو باز کردم و به اطراف خیره شدم، این جا رویایی بود...

شاید فراتر از یه رویا...

این جا عالی بود! طرف راستم، یه دریای آبی و تمیز خودش رو به رخ می کشید، کوه های بلند و استوار با غرور

ایستاده بودند، بادها مثل مادری مهربان، برگ درختان بزرگ رو نوازش می کرد و باعث می شد لبخند به لب داشته باشن، چشمم به شن های زیر پامون بازخورد کرد، سنگ ریزه های کوچیک خودشون رو نشون می دادن و من رو محو

خودش می کرد، اطرافمون جنگل بود؛ یعنی جنگل این محل ساحلی رو احاطه کرده بود. چشمم رو به سمت بالا سوق دادم و خیره به آسمون بالا سرم نگاه کردم، صاف و آبی پاک، بی انتها بود، کبوترهای متعددی به صورت پراکنده از آسمان منزه و بی آلایش لذت می بردن، نفس عمیقی کشیدم، بوی نم دریا و خاک به بینی ام هجوم آوردن، توی خلسه فرو رفتم اما زیاد طول نکشید، و ذهنم پر کشید به سمت جسد یخ زده و بی روح آرمان، جسد بی پوست و گوشت

ساواش و مکس که توسط اون آدم خوارها کشته شدن، گریه ام گرفت اما وقت اشک ریختن نبود، باید محکم باشم اما مگه می شد؟ حس عذاب وجدان از داخل من رو می خورد، حس می کردم باعث و بانی مرگ اون سه نفر منم!

با صدای غمگین کارن که سعی در مخفی کردنش داشت، از فکرم بیرون اومدم:

_نفس، الان میان این جا مارو می برن پیش خاله!

متعجب گفتم:

_چی؟ کی؟ چجوری خبر بهتون رسید؟

_چون مارو دیدن، بانو انقدر تو فکر بودی نفهمیدی.

_عه نفهمیدم که.

_انقدر تو فکر نباش، الان خاله رو می بینیم.

حس عجیبی داشتم، حسی توأم با استرس، ترس و خوشحالی!

قلبم تند تند می زد و هر لحظه به هیجانم افزوده می شد، وای خدایا الان مامانم رو می بینم؟ دیگه دوری ازش تموم

می شه؟ نوکرتم به مولا! به اطراف نگاه کردم انگار خوشحالی و هیجان من هم به این طبیعت، منتقل شده. با صدای آشنایی سرم رو بلند کردم، با دیدنش کپ کردم، چقدر تغییر کرده...

با دیدن نازی ذوق کردم، قیافه اش جدی تر و بزرگ تر شده بود، با دیدنم لبخند شیرینی زد و سری تکون داد، اما مرد و زنی که کنارش بودن خیلی جدی و رسمی تعظیم کوتاهی کردند، اون مرد با لحن سردی گفت:

_خوش اومدید! لطفا از این طرف بیاید.

همه دنبالشون راه افتادیم، وارد جنگل پهناور و بزرگ شدیم، سرتاسرش سبز رنگ بود و آرامش خاصی رو القا می کرد، اون سه نفر ایستادند.

_لطفا بیاید.

یه دیوار که سبزه های دل نشینی روش آویزون بود رو دیدم، فضاش به قدری قشنگ بود که دل دل کندن ازش رو نداشتم. زن چشم هاش رو بست و شروع به ورد خودن کرد...

نوری تابید و دیواری که سد راهمون بود رو از بین برد.

نازی با خوش رویی گفت:

_این جاست، بیاید داخل!

_ممنون نازی جون!

لبخندی زد، همه وارد شدیم، خستگی از سر و رومون می بارید. از مکانی باریک و راهرو مانند رد شدیم و به همون جایی که مامانم توی خواب، نیروهام رو بیدار کرد و من رو برای جنگ آماده کرد رسیدیم، آنا با دیدن این جا بالحن شیرینی گفت:

_وای این جا فوق العاده ست!

پاشا برای تایید حرف آنا گفت:

_آره خیلی، عالی و تک!

دست نرم و ظریف کسی رو توی دست هام حس کردم، با دیدن نازی کنارم خوشحال نگاهش کردم.

_سلام بانو! خوش اومدید.

_مرسی، اوم نازی؟ مامانم کجاست ؟

_دنبالم بیاید.

همه دنبال نازی راه افتادیم، پس اون زن و مرد کجا غیبشون زد؟ بیخیال اون ها شدم، اصلا به من چه؟

_نفس مادرت این جاست!

با شنیدن حرفش، استرس و هیجان بیشتر بهم تزریق شد، هیجان داشتم برای دیدن کسی که تا به حال از نزد لمش نکردم اما از همه بهم نزدیک تره...

با دیدنش گل از گلم شکفته شد، ولی با دیدن وضعیت مادرم تعجب زده بهش خیره شدم....

انگار ذهنم تازه داشت تجزیه تحلیل می کرد

مامانم که سالم بود و با روی خندون نشسته بود و با چند دختر و پسر حرف می زد. مگه کاترینا نگفته مامانم به خواب ابدی فرورفته؟ باشک و شائبه جلو رفتم، حس می کردم بقیه هم تعجب زده هستن. بیخیال، جلو رفتم. مامان

با صدای پای من سرش رو به طرفم چرخوند، با دیدنم یکه خورد اما سریع به خودش اومد. چشم های زیباش دریایی شد، متعجب و اما خوشحال گفت:

_ن...نفس؟ د...دخترم؟ اینا خیال نیستن؟ خواب نمی بینم؟ دخترم، پاره ی وجودم کنارمه؟...

بغض بدی مانع ادامه ی حرفش شد، اجازه ی باریدن اشک هاش رو ندادم و به آغوش گرمش پناه آوردم؛ آغوشش گرم و نفس گیر بود، توی بغل مامانم "حس آرامش"به کل وجودم تزریق شد.

_مامان؟ عزیزم؟ حالت خوبه؟ و...ولی کاترینا گفت ت...تو...

نتونستم ادامه بدم، انگار مامان خودش فهمید می خوام چی بگم چون بلافاصله گفت:

_آره، برای این که بابات دست از سرم برداره این شایعه پخش شد! ولی خب نمی تونستم از این جا بیرون بیام.

با تعجب گفتم:

_چی؟

مامان نگاهی به پشت سرم انداخت، به صورتس نگاه کردم، زیادی خوشکل و جوون بود. چقدر دلم این صورت پر مهر رو می خواست.

روبه بقیه قدر شناسانه گفت:

_انگار به همتون زحمت دادم!

_عه مامان نگو!

کارن هم بعد حرف من گفت:

_خاله، وظیفمون بود که به این جا بیایم، لطفا این حرف رو نزنید.

مامانم لبخندی زد و گفت:

_چقدر بزرگ شدی پسرم!

کارن جلو اومد و مامان رو توی آغوشش فشرد و گفت:

_همه دل تنگت بودیم، مامان بفهمه خوشحال می شه، باید هرچه زودتر برگردیم.

مامان با شنیدن حرف کارن یکه خورد و با تعجب از آغوش کارن بیرون اومد، چشم هاش رو هاله ای از غم پوشوند.

ترسیده به مامانم گفتم:

_مامان چی شده؟ چرا حالتت تغییر کرد؟

انگار غیر از ما سه نفر کس دیگه ای نباشه، مامان گریه اش گرفت، خودم رو کنترل کردم و سعی در آروم کردن مامانم رو داشتم، کارن هم اوضاع رو دید و با بقیه از اون جا دور شدند.

_مامان قشنگم، چی شد فدات شم؟

_به یاد گذشته افتادم!

_گذشته؟!

سری تکون داد.

_مامان منظورت چیه؟

_برگردیم توضیح می دم برات.

_باشه

مامان بلند شد و صورت ماه مانندش رو پاک کرد، صورتش رو هاله ای از غم پوشوند اما سریع به خودش اومد و خودش رو کنترل کرد...

مامان نگاهی به اطرافش انداخت و مرموز گفت:

_بقیه کجان؟

_کارن وقتی حال تورو دید، با بقیه بیرون رفتن.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_بیا بریم پیششون!

_باشه عزیزکم، بریم.

دست تو دست مامانم به سمتشون رفتیم، همه نشسته بودند، ادواردو توی فکر فرورفته بود و توی بحث و مناظره ی جمعی شرکت نمی کرد، نگاهی به مامانم انداختم، نگاهش روی ادواردو بود...

اما چرا به ادواردو نگاه می کرد؟ حتما خیالاتی شدم، با مامان پیششون رفتیم، همه بلند شدن و ابراز خوشحالی کردند.

پاشا بی صبرانه گفت:

_کی بر می گردیم؟ دلم برای فاطی و پسرم تنگ شده!

مامان گفت:

_اگه موافق باشید، همین امشب بعد خداحافظی و تشکر بریم.

همه با روی باز حرف مامان رو تایید کردند...

ادواردو سرش رو بلند کرد و نگاهشون باهم متلاقی شد و بهم خیره شدند...

این ها چشونه خدا؟

به کارن نگاهی انداختم، خیلی عادی نگاهشون می کرد، اما نگاهش برعکس نگاه متعجب من، غمگین و ناراحت بود.

یکم نشستیم و اون جا با نازی نهایت استفاده رو کردیم و چقدر هم نشینی باهاش رو دوست داشتم...

تا یه ساعت دیگه برمی گردیم، ذهنم مشغول دختری که الان منتظر و چشم به راه آرمانه و دو خانواده ای که منتظر دو پسرشون یعنی ساواش و مکس هستن، بود...

خدایا چه جوابی بدیم؟ اصلا جوابی داریم که بگیم؟

_برای برگشتن باید کجا بریم؟مامانم در جواب حرف کارن گفت:

_با ورد بر می گردیم.

سارا، رییس این مکان، لب از هم گشود و گفت:

_برای برگشتتون ورد می خونیم و به خونه ی آلفای بزرگ بر می گردین!

به کارن نگاهی انداختم، پریشون و آشفته بود، می دونستم به چی داره فکر می کنه، ای کاش توان کمک کردن بهش رو داشتم...

اما افسوس...

افسوس که توان و قدرتش رو نداشتم، حال منم از اون بهتر نبود، بود؟کنارش رفتم و دستم رو توی دستش گذاشتم، شاد و سرحال گفتم:

_عشق چشم سبز من به چی فکر می کنه؟لبخند تلخی زد و با بغض و آشفتگی گفت:

_ن...ن...نفس من چجوری همه چیزو برای خانواده ی آرمان تعریف کنم؟ بگم جسد پسرشون از این جا فرسنگ ها فاصله داره؟

چونه ام لرزید اما اجازه ی گریه رو به خودم ندادم و برخلاف حال درونم با لحن امیدوار کننده ای گفتم:

_اونا هم درک می کنند و چیزی نمی شه، انقدر نگران نباش عزیزم؛ می گذره و حل می شه!

_به چه قیمتی نفس؟ به قیمت غم خوردن خونواده ی آرمان و عشق زندگی آرمان؟حقیقت مثل یه شلاق روی روحم زده شد و فقط سکوت برام موند...

کارن مقداری آروم شده بود، اما فقط از ظاهر...

به آرمان و اون دو تا نوجون دیگه فکر می کردم، به عکس العمل خانوادشون و همه چیز...

_وقتشه!

با صدای سارا به خودم اومدم؛ همه آماده بودن و مامانم، هنوز هم کنار ادواردو معذب بود و دائم به هم دیگه نگاه می کردن، چه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟ بیخیال این سوالات مسخره شدم و به مامانم خیره شدم ، چقدر دوسش داشتم، مامان داشتن حس خوبیه، حسی شیرین و دلپذیر...

حسی به شیرینی شهد و عسل...

پدر داشتن چه حسی داره؟ پدری که نوازشت کنه، پدری که وقتی حس شکست و ضعف کردی، بهت یادآوری کنه که

استوار، مثل کوه پشتته... اما پدر من فرق داشت، پدری که نابودم کرد، پدری که بچه گی ام رو از گرفت، چقدر سخته از پدرت به اندازه ی دشمنت متنفر باشی، پدری که به دست خودم نابود شد، اما الان مادری دارم که به دنیا می ارزه، نمی ارزه؟

با سلقمه ی نازی به خودم اومدم، با چشم های شیطون و قیافه ی بامزه اش بهم زل زدو گفت:

_دیگه وقت رفتنتونه، ولی اینو بدون زود به زود میام پیشت و کلا بیخ ریشتم.

لبخندی زدم:

_تاباشه از این بیخ ریشا

خندید و خودش رو توی بغلم جای داد و با خنده گفت:

_دلم برات تنگ می شه!

_منم.

_ولی میام پیشت!

_ولی من نمیام.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_چی؟ اون وقت چرا؟

لبخندی به گیجی اش زدم و گفتم:

_خب دیگه انتظار داری باز برم پیش اون آدم خوارا؟

_هوم راست می گی

_اره دیگه. خب من برم از بقیه تشکر کنم، سری تکون داد. بعد از خداحافظی و تشکر از همه کنار کارن رفتم، درست بود بجای این که کنار مامانم باشم رفتم پیش شوهرم؟ نمی دونم، بعد نوزده سال تازه طعم مامان داشتن رو می چشم و رفتار با مامان رو بلد نیستم، مثل نابینایی که از اول تولد چیزی ندیده ولی بعد مدت ها دنیاش روشن شده اما آگاهی ای از دنیا و رنگ ها نداره...

چشم هامون رو بستیم و منتظر برگشتن بودیم، اما ای کاش بر نمی گشتیم، ای کاش می شد اتفاقات رو پیش بینی کرد اما...

اما همه چیز بروقف مراد نیست و هرچی از اول تعیین شده، همون اتفاق می افته...

با صدای تعجب زده و حیرت زده ی خاله چشم هام رو باز کردم:

_ا...الیزابت؟

پشت بند این حرفش پرید تو بغل مامان، مامان با شور و هیجان گفت:

_باران، خواهرم!

هردو های های گریه می کردن و برای رفع دل تنگی بیشتر هم دیگر رو توی بغلشون فشار می دادن و ابراز دل تنگی می کردن، دیگه فیلم هندی شده بود برای همین جلو رفتم و با لحن شوخی گفتم:

_بسته دیگه، فیلم هندیش کردین.

مامان خندید و گفت:

_فیلم ایرانی نباشه دیگه کافیه

همه خندیدیم درستم می گفت، فیلم ایرانی مقدار کمی مزخرفه...

بعد رفع دل تنگی و خداحافظی از همه دست مامانم رو گرفتم و باهم به اتاق رفتیم، کارن هم قرار بود بره پیش پدر و مادر آرمان و همه چیز رو براشون تعریف کنه!

وارد اتاق مشترکم با کارن شدیم و روی تخت نشستیم:

_مامانی؟

_جونم دخترم؟

_تو چجوری به دست اون (بابام)تبعید شدی؟

_نخواست تبعیدم کنه، می خواست نابودم کنه، اما توانش رو نداشت و غافل از این که من هنوز نابود نشده ام، پی خوشی و عیاشی رفت!

_اوه خدای من! چقدر رقت انگیزه.

مامان سری تکون داد، سوالی که توی دلم بود رو به زبون آوردم:

_مامان تو چقدر از بابا متنفر بودی؟ دوستش داشتی؟مامان زهر خندی زد و با تاسف گفت:

_نه تنها دوستش نداشتم بلکه ازش متنفرم هم بودم. تا حرفام تموم نشده حرفی نزن باشه عزیزدل مامان؟سری تکون دادم، مامان شروع به حرف زدن کرد:

_سال ها قبل وقتی من هفت سالم بود، یه پسر چهارده سال و خوشتیپ دوشت و هم بازی ام بود و از اون جایی که من یه شاهدوخت محسوب می شدم کسی تن به هم بازی شدن با من نمی داد...

تنها و تنها اون پسر بود، تموم بچه گی هام با اون گذشت، از هفت سالگی تا شانزده سالگی، اون همراهم بود، زمانی که ناراحت بودم همدردم بود و زمانی که خوشحال بودم، شریک شادی هام بود...

توی تولد هفده سالگی ام فهمیدم حسم نسبت به اون تنها دوست داشتن یه هم بازی نیست، بلکه حسم یه عاشق شدن بود، عاشق شدنی زیبا و تا حدودی غیر ممکن...

مدت ها گذشت و وقتی نوزده سالم شد، عشقش رو ابراز کرد و رابطه ای قوی و مستحکم بینمون شکل گرفت. به

چشمه رفتیم و مشخص شد با وجود تفاوت هامون جفت همیم؛ همه خبر دار شدند، مخالفت شدیدبود اما به وجود داشتن رابطه و ازدواج ما راضی شدن...

تا این که اون اتفاق افتاد و پدرت خواست همه رو از بین ببره، خودت که از همه چیز خبر داری؟ بعد این که باهاش ازدواج کردم، اون پسر هم از واج کرد، برای این که من رو از یاد ببره اما تنها عذاب کشید...

_مامان، اون پسر کیه؟

با اسمی که برد توی بهت فرو رفتم وبهت زده به مامان خیره شدم...

حرفش توی ذهنم آکو می شد:

_ادواردو! ادواردو!

پس دلیل اون نگاه ها این بود؟ اون ها عاشق هم بودند ولی به مرادشون نرسیدن؟ همه اش هم از گور پدر گرام بلند

می شد. به مامانم نگاهی انداختم؛ توی فکر فرو رفته بود و معلومه به خوشی هاش به همراه ادواردو فکر می کرد. الان می شه با هم دیگه باشن؟ چرا نشه؟ کسی که مخالف نیست، اون ها جفت هم هستن و هرگز نمی تونن هم دیگه رو فراموش کنند، فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

_مامان، چرا الان باهم دیگه ازدواج نمی کنین؟ مامانم سریع سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم زل زد.

لبخندی زدم و گفتم:

_حق شماهم از اول همین بوده.

مامان نگاهی بهم انداخت و با بغض گفت:

_اون باید اقدام کنه دخترم.

سری تکون دادم، جرقه ای توی ذهنم زده شد:

_مامان، مگه شما جفت هم نیستین؟ پس چرا نمی تونین ذهن هم دیگر رو بخونید؟

_چون من ذهنم رو بستم و ارتبا ط ذهنی بینمون رو دیوار کشیدم.

_اها، من برم پیش خاله، تو استراحت کن.

_باشه عزیزم

من رو تو آغوشش کشید و بوسه ای روی پیشونی ام کاشت، با بوسه ی مامان آرامش وصف نشدنی بهم منتقل شد.

از اتاق بیرون زدم، دل شوره ی عجیبی به دلم افتاده بود، پیش خاله رفتم، روی مبل کنارش نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم:

_خوبی خاله جون؟

_آره دخترم، فقط دل شوره ی عجیبی دارم...

با ترس گفتم:

_منم، از وقتی که برگشتیم این دل شوره ولم نمی کنه.

_چیزی نیست دخترگلم، توکلت به خدا باشه. خواستم جواب خاله رو بدم، اما با صحنه ی روبه رو ام هرگونه حرفی ازم سلب شد...

. م... مگه کارن ن... ن... نرفته پیش خونواده ی آرمان؟ پس چرا پدر و مادر آرمان این جان؟ دل شوره امونم رو بریده بود...

با صدای پدر آرمان به خودم اومدم:

_سلام!

بهشون خیره شدم، هردو شکسته بودن و لطافت و جوونی قبل رو نداشتن، یعنی کارن بهشون گفته؟ اگه بهشون گفته پس این جا چی کار می کنن؟ خاله باهاشون سلام و علیک کرد و تعارف کرد که بشینن...

جلو رفتم و سلامی دادم، خواستم تسلیت بگم، با حرف مادر آرمان سکوت کردم:

_دخترم نفس، آرمان کجاست؟

کپ کردم و خیره بهشون نگاه کردم، یعنی کارن بهشون نگفته؟ پ..
پ... پس کارن الان کجاست؟ توان خوندن ذهنش رو از دست دادم و هرچی صداش می کنم، جوابی نمی شنوم...

#سه

_ماه

_بعد...

سه ماه از برگشتن مامان می گذشت، سه ماه که بدون کارن زندگی ام می گذشت، سه ماه با درد و عذاب، سه ماه که اندازه ی سه قرن برام طولانی بود...

اون روز که پدر و مادر آرمان اومدن، فهمیدیم منا هم همون روز از پرتگاه افتاده، سرنوشت خوبی داشتن، بدون ه مبودن رو تجربه نکردن، توی این سه ماه هرچی گشتیم، کارن نبود و غیب شده بود...

هنوز هم دنبالش می گردیم، اما هرجایی رو که فکر می کردیم اون جا ست رو گشتیم اما آب شده، رفته زمین...

کارنم کجایی؟!

دوری تاکی؟ دیگه این عذاب دردناک کافی نیست؟ بدون تو تمومی نداره؟ بدون اتفاق و مصیبت نباید کنار هم باشیم؟ چرا ترکم کردی؟...

فکرم پر کشید سمت کلبه، کلبه ای که همراه کارن به اون جا رفتیم، مکانی که نزدیک بود کارن رو ازم بگیره...

ممکنه کارن اون جا باشه؟ اما اون کلبه تنها یاد آور خاطره ی تلخ بود!

به کلبه سری هم می زنم؛ مثل پرتاب سنگ توی تاریکیه!

به ساعت کنار تخت خیره شدم. ساعت چهار صبح بود و من مثل این چند وقت، مثل یه مرده به سقف اتاق خیره بودم، انگار ساعت و زمان متوقف شده و نمی خواد بگذره، هرروز که طی می شد، ذره ذره آب می شم...

حال کسی خوش نیست، کارن وقت برگشتنت نیست؟

چشم هام رو با عجز و درد بستم و گلوله ای از اشک هام پایین اومدن، به خودم نهیب زدم:

" آروم باش نفس، کارن برمی گرده!"

لبخندی زدم اما از هزار گریه تلخ تر بود، چشم هام در اثر خستگی این چند ماه بسته شد و به وضعیت بی خبری فرو رفتم...

با صدای گریه ی معصومانه ی پارسا از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم

و از جام بلند شدم، به آینه ی قدی نگاه کردم، لاغر تر شده بودم، صورتم بی رمق شده بود، لب های سرخم الان سفیده...

سری تمون دادم و از آینه فاصله گرفتم، باید الان با تله پوت به اون جا برم، ساعت ده بود...!

چشم هام رو بستم، وقتی چشمم رو باز کردم، سرتاسر جنگل، نارنجی بود و فضای غمگین و دل گیری داشت و همین حس رو بهم می دادن...

در کلبه باز بود یعنی کی می تونه اون جا باشه؟ در رو هول دادم ....

با دیدن شخص رو به رو ام نفسم رفت؛ ک...ک...کارن این همه مدت این جا بوده؟ اما چرا نیومده پیشمون؟ یعنی انقدر ازم خسته بوده؟ نیش خندی زدم، اما با دیدن حالش بغض سنگینی راه گلو ام رو بست؛

چ...چی...چی شده این وضعشه؟ چشم های سبز خوش رنگش بی روح شده بود، صورت دل فریبش الان استخوانی شده بود و ریش بلندش

صورتش رو پوشونده بود، لب های صورتی اش سفید سفید شده بود و شادابی صورتش، بهش پشت کرده بود، با چشم های سبز رنگش بهم خیره شد، با زل زدن به چشم های گیراش چشمه ی اشکم جوشید و اشک هام بدون وقفه می باریدن، چشم من، تنها اون رو می دید، خونه ی بهم ریخته رو نمی دیدم، چشم های کارن هم نم دار شد، اون چرا گریه می کنه مگه من رو ول نکرد؟ آروم لب زدم:

_ک...کارن؟

_جون کارن؟

خواست بلند بشه اما نتونست، لبخند تلخی زد، مردمک چشمش دنباله ی اشک هام بود.

با صدای بغض آلود و ضعیفی گفت:

_مگه نگفتم اونارو نریز.

جلو رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

_کی می گه بهم اشک نریزم؟ کسی که دلیل اصلی اشک هامه؟ کسی که باعث زجر و سختی همه است؟ بلند داد زدم:

_رفتی و پشت سرتو نگاه نکردی، اصلا نگفتی نفس بعد من چه حالی پیدا می کنه؟ اصلا بهم فکر کردی نامرد؟! حس نکردی نفسی هم هست؟بلند تر از قبل داد زدم:

_بگو دیگه، چرا سکوت کردی ها؟ چرا ساکتی؟ حرف بزن! بگو عشقمون پوچ نبوده. بهم بگو مجبور بودی کارن!

از ته دل جیغ زدم، خسته بودم، خسته بودم از زندگی، من کارن رو دوست داشتم اما اون؟

گلوم درد می کرد، توی مال خودم بودم و به حال سرنوشتم زار زدم، زار می زدم و زجه می کشیدم، خدا گناهم چیه؟ من چی کار کردم؟ چه گناهی به درگاهت کردم؟ چرا باید عشق زندگی ام من رو ترک کنه و وقتی می بینمش این حال

رو داشته باشه؟ توی همین فکرها بودم که توی جای نرم و پر امنیتی فرو رفتم، پیرهن چروک شده اش رو توی مشتم گرفتم و از قبل، بلند تر زار زدم و بلند تکرار می کردم:

_چرا من؟ کارن چرا من؟ چی کارت کردم؟ چرا ترکم کردی؟ کم دوست داشتم نامرد؟دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و با صدای بم و دورگه ای گفت:

_هیس گریه نکن! م...م...مجبور بود م!

_چرا مجبور؟

سرش رو پایین انداخت، شونه هاش لرزیدن، یعنی گریه می کنه؟ اما چرا؟ مگه اون نبود که من رو ترک کرد؟ پس چرا گریه می کنه؟باصدای لرزونی گفتم:

_تو چرا گریه می کنی؟ مگه تو نبودی که ترکم کردی؟

من رو بیشتر به خودش فشرد و سکوت کرد، از سکوتش لجم در اومد و از آغوشش بیرون اومدم، اما وضعیت کارن نابسامان بود، چشم هاش خمار بود و نای حرف زدن هم نداشت...

به مبل نگاه کردم، با دیدن قوطی قرص؛ بلند شدم و کنجکاوانه به اون سمت رفتم. قرص رو بلند کردم، با دیدن اسم روش، قلبم به تپش افتاد...

"Isentrees"

"داروی ایسنترس"داروی ضد ایدز!

اما چرا کارن این رو استفاده می کنه؟

ن...ن...نکنه... نه بابا کارن سالمه! اما این قرص چیه؟

با صدای افتادن چیزی سرم رو برگردونم، با دیدن کارنی که روی زمین افتاده بود، وحشت زده قدم به جلو برداشتم، چشم هاش بسته شده بود و صورتش به سفیدی می زد، این حالت رو به خوبی می شناسم...

این حالت جز "مرگ" چه معنی ای داشت؟ انقدر شکستم که دیگه توان ایستادن هم نداشتم، قلبم درد می کرد؛ از شدت درد دستم رو روی سینه ام گذاشتم، پاهام توان خودشون رو از دست دادن، چشم هام فروغش ازبین رفت، پلک هام روی هم افتادند و تنها »تاریکی مطلق«بریم باقی موند...

**راوی*

شاید آن کلبه از اول هم برای آنان خوش یوم نبود،

آخرش جان هردو را گرفت، اما کارن چگونه مرد؟

چگونه ایدز گرفت؟...

ـفلش بک به گذشته

کارن و پسرهای دیگر، بعد از رفتن دخترها، با گرگینه ها درگیر شدند، در بین درگیری ها، کارن از آنان زخم خورد و خون کارن با خون یکی از گرگینه ها مخلوط شد، آن روز ندانست که با آن اتفاق دچار ایدز می شود و با توجه به

علائم ها، به سلامت خود شک کرد، پیش آرتام رفت تا دردش را بفهمد، با شنیدن حرف های آرتام دنیا روی سرش آوار شد:

_کارن، متاسفانه... ت...ت...تو ای...ایدز داری!"

کارن مبهوتانه به آرتام خیره شد، لب هایش تکان می خورد اما صدایی را نمی شنید. باورش نمی شد، ایدز دارد...

بارها این سخن را باخود تکرار کرد:

تو ایدز داری!

باورش هم سخت بود، باکلی کلنجار رفتن باخود، تصمیم به رفتن گرفت، رفتن به جایی که نفس هرگز به آنجا پا نمی گذارد...

سه ماه گذشت و هرروز حالش بدتر می شد ، هرروز بیشتر برای نفس جان می داد...

هنگامی که نفس وارد شد، به آرزویش رسید و دیگر جز مرگ چه می خواست؟ عاشق که معشوق خود را دید، دیگر از مرگ باک نداشت...

زندگی همین است!

زندگی آخری هم دارد، تمامی دارد...

اما شاید زمان و تاریخ هم سخن نفس را فراموش نکند:

-این قلب برای تو می تپه، تو نباشی از کار می افته"

کاش همه ی عشق ها مانند هم باشند، پاک و صادق!

عشق در دنیای واقعی هم این گونه است،

مهم این است که با دلی بی کینه پیش گام شویم...

بی دل و جان بسر شود بی تو بسر نمی شود
بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمی شود
بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود
بی من و ما بسر شود بی تو بسر نمی شود

درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی
تشنه ام و سقا توئی بی تو بسر نمی شود
در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی
جان و جهان من توئی بی تو بسر نمی شود

یار من و تبار من مونس غمگسار من
حاصل کار و بار من بی تو بسر نمی شود
جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو
هر چه به جز تو گو برو بی تو بسر نمی شود

غیر تو گو برو بیاد غیر تو گو برو زیاد
بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمی شود
کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش
حله نور گو مباش بی تو بسر نمی شود

کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی
حله نور من توئی بی تو بسر نمی شود
شربت و آب گو مباش نقل و نبات گو مباش
راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمی شود

آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی
صوم و صلوه من توئی بی تو بسر نمی شود
عمر من و حیات من بود من و ثبات من
قند من و نبات من بی تو بسر نمی شود

هول ندای کن کند نخل مرا ز بیخ و بن
هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمی شود
گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر
جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمی شود

گر ز برت جدا شوم یا ز غمت رها شوم
خود تو بگو کجا روم بی تو بسر نمی شود
فیض ز حرف بس کند پنبه درین جرس کند
ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

فیض کاشانی

پایان

شاهزاده چشم سبز من

نویسنده:
اسرا . خ (asrs.kh)

کتابخانه مجازی عاشقان رمان